

دانشگاه کلکته

منتخبات فارسی

برای

امتحانات بی - اے - آنرز

(قسمت نظم)

چاپ تازه

بکوشش دانشگاه کلکته طبع و نشر گردیده

۱۹۷۳ء

بها دس روپیه

CONTENTS

B.A. HONOURS PERSIAN SELECTIONS

Pages

Pages

———

B. A. Honours
Persian Selections

انتخاب از قصاید امیر معزّی

(۱)

در مدح سلطان السلاطین سلطان سنجر

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
بنگر علم شاه جهان بر سرِ بالا
لشکر شده آسوده و تِرمِذ شده ایمن
نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را
سلطان جهانگیر باین فتح مُهَنّا (۱)
بشگفته بدین داری او جان پیمبر
نازنده بفرزندی او آدم و حوّا
بهروزی او در همه گیتی شده معروف
پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و رسمش همه نیکو
روزش همه با دولت و کارش همه زیبا

---

(۱) با تبریک و تهنیت

ای شاهٔ غلامان تو دارند باقطاع (۱)
چین و ختن و کاشغر و خَلُّخ (۲) و یغما (۳)
بربیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست
از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه نماید همه هامون
وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون
و آنجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا
تا گرد سپاه تو بر آمد ز خراسان
یک باره بادبار فروشد سر اعدا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند
دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند
کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش
نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
هر شاه که یک راه ز تیغ تو بترسد
از ملک و ولایت نبود نیز شکیبا
سودش نکند تعبیهٔ (۴) قلعه و لشکر
آن به که کند با سر تیغ تو مدارا.
گر تعبیه سازی بسوی روم دگر بار
زنّار چو افسار (۵) کنی بر سر ترسا

---

(۱) جاگیرداری
(۲) شهری بزرگ در خطاء
(۳) اسم شهری در ترکستان که قشنگی آنجا ضرب المثل است
(۴) نظم و ترتیب
(۵) لگام

فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان

شمشیر تو خرزین (۱) کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جملهٔ آفاق تو داری

شد دیدهٔ دین از ظفر و فتح تو بینا

بیم است ز شیران جهان وز تو رعایت

عذرست ز شاهان جهان وز تو مُحابا (۲)

شادند و سرافراز بعدل تو خداوند

چه خویش وچه بیگانه و چه پیر وچه بُرنا

تا بنده معزّی ز فتوح تو سخن گفت

زیر قدمش گشت ثریٰ (۳) همچو ثریّا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید

باشد چو یکی عِقد (۴) پر از لؤ لؤ لا لا

تا عقل شناسنده تمامست بدانش

تا مهر فروزنده بلندست بجوزا (۵)

زیر علم فتح تو بادا همه عالم

زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو بّرنده و دست تو دهنده

فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

---

(۱) خرزین چوبی باشد دراز که در طویلهها نصب کنند و زینها بر زیرآن نهند

(۲) مُحابا—احترام و قدردانی

(۳) ثریٰ — خاک

(۴) عِقد — گردن بند

(۵) جوزاء نام برج سوم از بروج دوازدهگانه فلکی که آنرا در پیکر نیز گویند

(۲)

در مدح ملک ارسلان ارغو برادر ملکشاه

سروی براستی چو تو در جویبار نیست
نقشی به نیکویی چو تو در قندهار نیست
جفت سهی اگرچه بخوبیت جفت نیست
یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشک بارد و بر مه زره شود
پس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی
هرچند بند و حلقهٔ اورا شمار نیست
با خار نیست نرگس و بیخار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیراکه گرد نرگس تو هست خارها
گرد گل شگفته تو هیچ خار نیست
جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن
کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری ز دور مکن غمزه زینهار
کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست
زیبا تر از تو درهمه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوک است تا ترا
جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
فرمانده عجم ملک ارغو که بی رضاش
سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

از جغری (۱) و ملکشه و الب ارسلان بملک

معلوم خلق شد که چو تو در یادگار نیست

در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی

جز بخت او مگر بفلک بر سوار نیست

زان فخر کز چنار بود چوب تخت او

ماویکه سپاه پری چنار نیست

گرچه سپهر بر همه کس هست کامگار

بر دولت مظفر او کامگار نیست

زیباتر از محبت او هیچ فخر نیست

رسوا تر از عداوت او هیچ عار نیست

تا شد دل مخالف او همچو چشم مور

در چشم مور جز بن دندان مار نیست

یک تن ز لشکرش بزند بر هزار تن

هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست

آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی

آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست

و آنجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن

دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست

قدر بلند او ز بلندی چنان شدست

کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست

ای شاهزاده‌ای که ز آزادگی و جود

بحریست همت تو که آنرا کنار نیست

---

(۱) جغری بیک خسر امیر علاء الدوله علی بن شمس الملوک

اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست
عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست
و اندر جهان به از خرد آموزگار نیست
ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان
جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتیست پر ز حُور
گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت
جز با ستارهٔ طربش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید
جز با طلایهٔ اجلش کارزار نیست
شکرت شکارگه شد و دلها درو شکار
کس را چنین شکارگهی پُرشکار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته ام
زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست
تادست راد (۱) و رای بلند تو دیده ام
با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون شدست
گر خاک درگه تو چو زرِّ عیار نیست
جانم بخاک درگه تو شاد چون شدست
گر بوی همت تو چو ابر بهار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق
جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

(۱) راد — دهنده و بخشنده

پشت تو کردگار فلک باد روز و شب
زیراکه هیچ پشت به از کردگار نیست

---

(۳)

تغزل در مدح سلطان برکیارق

با من امروز آن شکرلب را زبانی دیگرست
و ز لطافت بر زبان او نشانی دیگرست
نو برم هر روز داد از بوستان مهر خویش
نو بری کامروز داد از بوستانی دیگرست
در وفاداری بجان من بسی سوگند خورد
تا نگویم من که سوگندش بجانی دیگرست
من کنون در عاشقی با او بلونی دیگرم
زانکه او در دوستی با من بسانی دیگرست
هست هر روز از وصال او مرا سودی دگر
گرچه از هجرش مرا هرشب زیانی دیگرست
گر ز تیر غمزهٔ او دل نگه دارم رواست
زانکه بر دل زخم آن تیر از کمانی دیگرست
ارغوان رنگش رخست و ارغوان رنگش قبا
هر یکی گوئی بسرخی ارغوانی دیگرست
سینهٔ نرمش چو سیماوم بزیر دست خویش
بینم آن سینه بنرمی پرنیانی دیگرست
نیست در لشکر بزیبائی چو او یک داستان
گرچه زو در هر وثاقی داستانی دیگرست

آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی
زانکه لشکرگاه سلطان آسمانی دیگرست
شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از ظفر
در جهان مختصر گوئی جهانی دیگرست
گر برفت آنکس که بود اندر جهان صاحبقران
برکیارق بعد ازو صاحبقرانی دیگرست
هست رکن‌الدین و برهان امیر المؤمنین
راست گوئی طغرل و الب ارسلانی دیگرست

---

(۴)

در وصف باریتعالی و توحید گوید

ذوالجلالست آنکه در وصف جلالش بار نیست
هرچه خواهد آن کند کاری برو دشوار نیست
ملک اورا ابتدا و انتها و عزل نیست
ذات اورا آفت و کیفیت و مقدار نیست
آن خداوندی که هست او بی‌نیاز بندگان
وآن جهانداری که او را حاجب و جاندار نیست
بنده کسب است و کسب بندگان مخلوق اوست
بی قضای او خلایق را یکی کردار نیست
در ره اسلام بی توفیق او تکبیر نیست
در سپاه کفر بی خذلان او زنّار نیست
آب و گل را در خدایی کدخدایی کی رسد
در ربوبیت خداوند جهان را بار نیست

هیچ مخلوقی نداند سرّ خالق در جهان

گر تو مخلوقی ترا با سرّ یزدان کار نیست

آن که مؤمن را وعید جاودان گوید بجرم

او چنان داند که ایزد راحم و غفار نیست

سرّ ایزد را مجوی از نقطهٔ پرگار دهر

زانکه سرّ ایزدی در نقطهٔ و پرگار نیست

قدرت اورا همی بینی بچشم معرفت

پیش چشم تو ز شبهت پردهٔ دیوار نیست

هرچه هست اندر جهان از قدرت و ابداع اوست

قدرت و ابداع کار گنبد دوار نیست

کوکب سیار بر گردون چو مجبوران چراست

گر نشان قهر او بر کوکب سیار نیست

گر خرد داری نداری تکیه بر مهر جهان

کز جهان غدارتر هم درجهان غدار نیست

ور سخن‌دانی ندانی راحت از دور فلک

کز فلک مکارتر زیر فلک مکار نیست

جان ازین گیتی مدان گیتی بیک لحظت رسد

ای عجب گویی مسافت درمیان بسیار نیست

آن دلی باشد سزای بارگاه مغفرت

کاندر آن دل جز سپاه معرفت را بار نیست

ابر لؤ لؤ بار هست اندر هوا وقت بهار

در هوای مغفرت جز ابر رحمت بار نیست

سرّ مؤمن هست در دریای ایمان چون صدف

وآن صدف چون بنگری بی لؤلؤ شهوار نیست

گر کسی لعنت کند بر مؤمنان از اعتقاد

در کف کفرست اگرچه در صف کفّار نیست

ور باستغفار از آن لعنت بخواهد عذر خویش

خلق را در لعنت او جای استغفار نیست

مرد برخوردار گردد هم ز دین و هم ز عقل

مدبرست آن کو ز دین و عقل برخوردار نیست

خفته را از راه گمراهی بر انگیزد بعلم

آنکه علمش جز دلیل دولت بیدار نیست

———

(۵)

در تهنیت وزارت و مدح وزیر شرف الدین سعد بن علی بن عیسی و نالیدن از واقعهٔ تیر خوردن خود

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار

وآن روزگار تیره که بر من گذشت پار

گر پار روزگار من از تیر تیره بود

امسال روشن شت ز خورشید روزگار

زآن پس که بود بر شرف مرگ حال من

رستم بدولت شرف دین کردگار

تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک

زینِ دول رضیِ ملوک و سرِ تبار

بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست

طاهر ز سهو وزلّت و خالی ز عیب وعار

سعد علی که سعد و علی بهره یافتست
از دولت مساعد و از بخت سازگار
اورا به بحر و بدر صفت کن ز بهر آنک
بحرست روز بخشش و بدرست روز بار
نی نی که بحر دارد ازو جودِ مسترق
نی نی که بدر دارد ازو نورِ مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش
هرگز چنو کریم نیامد بدین دیار
گردون نزاد مهتر ازو هیچ حق شناس
گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گزار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام
هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
ارزاق خلق را بمروت دهد مدد
زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای دادگر ارزاق خلق را
گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف
اورا همه کواکب علوی بود شرار
ور بخت او بصورت جسمانیان شود
مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
خالق همیشه هست بهر کار یار او
زیرا که نیست درکرم اورا ز خلق یار
هرگز نبود برکف او از حسد شراب
هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چوب آن درخت که گشتند سعد و نحس
اورا رسید تخت و عدو را رسید دار

بر شد بخار طبع لطیفش بآسمان
تا ساق عرش بوی بخورست زان بخار
ای افتخار عالم از اقبال و منزلت
وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین
کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
همواره زان چهار همی نازد این چهار
عزمت دوام دولت، و عدلت بقای ملک
عهدت صلاح مردم، و عقلت نظام کار
گر صنعت بهار جهان را کند جوان
نادرترست صنع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش
بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تست فایدهٔ ملک را دلیل
توفیق تست قاعدهٔ شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شگفته گل
گل با عداوت تو شود چون خلنده خار
ایمن شود فلک ز محاق خسوف ماه
گر ماه را بر تو فرستد به زینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را
باز شکارگیر نگیرد همی شکار
در حشمت تو داغ ستورانت را همی
در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی بزخم پدید آید از حجر
لؤلؤ همی برنج پدید آید از بحار

سازد ز بیم زنم تو آن سنگ را پناه
گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
گر نیست چون صدف قلم درفشان تو
از بهر چیست در دهنش درّ شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف
جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آنکو همی شناسد ماه و ستاره را
آزادگیت [illegible]ناسد همی شمار
در همت تو شبه و شک نیست خلق را
خورشید روشنست و هوا صافی از غبار
در معرفت مریدی و در مرتبت مراد
در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب
هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
دارد یقین و سرّ براهیم مادحت
بُرد و سلام بیند اگر بگذرد بنار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود
یک سال بر مراد دلم چرخ را مدار
آن سال در گذشت و بفرّ تو یافتم
در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
گر تیر شهریار خطا رفت در تنم
جان را خطر نبود باقبال شهریار

ور دلیلی باید این را داستان او بخوان
ور نشانی باید این را روزگار او ببین

مادر از وی شادمانست و برادر خرمست
زانکه هست او ازخرد صاحبقرانی بی قرین

بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن
عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این

دوره سلجوق را فرزند او سلجوق شاه
تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین

نرم خواهد گشت از پیکان او پیل دمان
رام خواهد گشت از شمشیر او شیر عرین

خست خواهد چشم بد خواهان چو بفرازد کمان
بست خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین

فرّ بخت و سایهٔ اقبال او خواهد رسید
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی
تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را
نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین

وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح شما
هست بر سرم گوا یزدان گیتی آفرین

از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست
زر سرخ و جامه‌های فاخر و در ثمین

از تو ادراری همی باید که بفزاید بر آن
تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین

تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ
از تو خرم باد چون عالم زباد فرودین

دهر بر منشور هرسه نام دولت کرده نقش

بخت بردرگاه هرسه اسپ دولت کرده زین

هرسه را دولت بکام و هرسه را نعمت مدام

هرسه را حشمت بلند و هرسه را رایت مبین

دشمنان هرسه در دوزخ ز اصحاب الشمال

دوستان هرسه در جنت ز اصحاب الیمین

———

(٦)

درمدح خواجه فخر الملک

گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان

گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون شود بشب

گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم بیک مکانت نبینم بیک قرار

گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان

گفتم که از خط تو فغانست خلق را

گفتا خسوف ماه بود خلق را فغان

گفتم نشان آبله بر روی تو چراست

گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان

گفتم چرا گشاده نداری دهان ولب

گفتا که مه گشاده ندارد لب و دهان

گفتم که گلستان شگفتست بر رخت

گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان

گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود
گفتا که ماه راه نماید بکاروان

گفتم ز چهرهٔ تو تنم را زیان رسید
گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان

گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت
گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان

گفتم که بر کف تو ستاره است جام می
گفتا که با ستاره بود ماه را قران

گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست
گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب داور عجم
گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان

گفتم که سیدالوزرا صدر روزگار
گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان

گفتم مظفری بهمه وقت کامکار
گفتا موفقی بهمه کار کامران

گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخاست
گفتا که اوست واسطهٔ عقد خاندان

گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد
گفتا وزیر داد ده ست و جهان ستان

گفتم گمان کس نرسد در مناقبش
گفتا که در مناقب او گم شود گمان

گفتم بعقل وجود و هنر یافت منزلت
گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان

گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو
گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان

گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را
گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد
گفتا ز قندهار رسد تا به قیروان
گفتم ستاره وار زند روز رزم رای
گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم به الد بر حذر ازرای اوست رای
گفتا بترک با حسد از خوان اوست خان
گفتم کند بحزم ز سنجاب سنگ سخت
گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان
گفتم اجل برزمگهش گوید الحذر
گفتا امل ببزمگهش گوید الامان
گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور
گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان
گفتم خلاف او بدل الدر چو آتشست
گفت آتشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتم بر آن زمین که خلافش گذر کند
گفتا خراب وپست شود شهر و خاندان
گفتم ز رمحش شیر نگرد بمرغزار
گفتا ز تیرش مرغ نپرد ز آشیان
گفتم که چیست اشک ولب و روی دشمنش
گفتا که آب معصفر و نیل و زعفران
گفتم که چیست خون عدو بر حسام او
گفتا که بر بنفشه پراگنده ارغوان
گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش
گفتا همان که باد خزان کرد با رزان

گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت

گفتا شود هلاک چو بهمان و چون فلان

گفتم چه وقت غاشیهٔ او کشد ظفر

گفتا چو اسب باد تک آرد بزیر ران

گفتم شود بسعد عنانش همی سبک

گفتا شود بفتح رکابش همی گران

گفتم همه بفتح کند پای در رکاب

گفتا همه بسعد زند دست در عنان

گفتم چه کرد کلک چو بشنید نام او

گفتا که بنده وار کمر بست بر میان

گفتم بنان او که توقیع ساحر ست

گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بَنَان (۱)

گفتم زامتحان کف او هست بی نیاز

گفتا که بی نیاز بود بحر زامتحان

گفتم که هست کلکش چون خیزران بچ

گفتا بلی بحر بود جای خیزران (۲)

گفتم که از جنان همه شادی خبر دهند

گفتا که گرد مجلس او آن خبر عیان

گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل

گفتا که سلسبیل عجب نیست در بنان

گفتم که جای جود و سخا دست و طبع اوست

گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان

گفتم بود ببخشش او ابر در بهار

گفتا نباشد ابر گهر بار و در فشان

---

(۱) بَنَان بمعنی انگشتها -

(۲) خیزران بمعنی نی -

گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم
گفتا هوای خدمت او هست بی هوان

گفتم بجود کرد سپه را رهین شکر
گفتا چنین کنند بزرگان کاردان

گفتم که تافت همت او برجوان و پیر
گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان

گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب
گفتا که بر سر تو قضا بود سایبان

گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر
گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر زبان

گفتم که مدح گوی وثناخوان او بسیست
گفتا که چون تو نیست ثنا گوی ومدح خوان

گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت
گفتا که گفت عنصری استاد شاعران

گفتم که آن قصیده بدیعست ونادرست
گفتا که این قصیده بسی بهترست از آن

گفتم بمدح خواجه روانست شعر من
گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان

گفتم معاشی داد مرا وعده دراً بهار
گفتا کنفش وفا کند آن وعده در خزان

گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر
گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان

گفتم مباد شمس معالیش را زوال
گفتا مباد بحر معالیش را کران

گفتم که شادمانی او باد پایدار
گفتا که زندگانی او باد جاودان

(۷)

در مدح سلطان ملکشاه در موقع شکار

شهریارا بر سر دولت نثاری کردهٔ
در بهار از شادی و رامش بهاری کردهٔ
ما شنیدیم از بزرگان قصهٔ هر روزگار
روزگار ما به از هر روزگاری کردهٔ
جستهای شکر خدای و کردهای دین را عزیز
لیک نامی جستهای شایسته کاری کردهٔ
پادشاهان پیش ازین گر رسم نیکو داشتند
تو ز رسم پادشاهان اختیاری کردهٔ
در جهانداری حصار از سنگ و آهن ساختند
تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کردهٔ
تا ترا دادست یزدان هیبت وفرّ علی
تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کردهٔ
کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار
تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کردهٔ
بیتم الدر لشکر تو صد هزاران شیر نر
هر یکی را رستم و اسفندیاری کردهٔ
در همه کاری ترا میمون وفرخنده است فال
لاجرم فرخنده و میمون شکاری کردهٔ
چون سپهری کردهای خاک زمین از نعل اسب
وز سیاهت دشت را چون کوهساری کردهٔ
من جهان دانم همی کز خون نخچیر حلال
کوهسار و دشت را چون لاله زاری کردهٔ
ای خداوندی که بخت تست بر گردون سوار
بنده را بر مرکب دولت سواری کردهٔ

گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا
کز هنر در گوش دولت گوشواری کرده
تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار
زانکه در گیتی بشاهی زینهاری کرده
با سعادت با شها هر جا که باشی ایکبخت
کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

(۸)

درمدح تاج الدین خاتون مادر محمد و سنجر

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر توئی
شاه عالم را و شاه شرق را مادر توئی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست
در خراسان نازش ملک ملک سنجر توئی
این دو خسرورا که آرام دل و جان تو اند
در صلاح دولت و ملت اصیحت گر توئی
دولت جمشید واسکندر بایشان داد چرخ
آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری
کز خداوندان دولت مهتر و برتر توئی
ملک چون پیرایه ودین هدی چون افسرست
اندر آن پیرایه و یاقوت آن افسر توئی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان
از جلال وقدر با هفتم فلک همبر توئی
همتی داری که این عالم بچشمت اندکست
اندرین عالم بهمت عالم دیگر توئی

نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری
زانکه بر روی زمین فرمانده و داور توئی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود
در همه کاری پناه لشکر و دولت توئی
دوستان خویش را سازنده چون آب پاک
دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توئی
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب توئی
ور صدف شد پادشاهی اندرو گوهر توئی
هرکه بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر
مرتضی را جفت یا صدیق را دختر توئی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز
راست گوئی مادر عیسی پیغمبر توئی
گر بعقبی چشمهٔ کوثر نشان رحمت
پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت
حق واجب بود وآن حق را کنون حقور توئی
خرم وشادی ز عمر وبخت فرزندان خویش
شاد وخرم همچنین ز امروز تا محشر توئی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست
کافرین و مدح را شایسته و درخور توئی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف
کز شرف آغاز هر دیوان وهر دفتر توئی
ملک و دین تاجاودان از رای تو پاینده باد
زان که عالی‌رای وملک آرای ودین‌پرور توئی
فال و بخت و اختر تو بر جهان پاینده باد
زانکه میمون فال و فرخ بخت ونیک‌اختر توئی

انتخاب از قصاید خاقانی شروانی

فی نعت النبی صلوات الله علیه والحکمه

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن چو زلزلهٔ صور در رسد
شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه وطبع از برون ببرگ
دیو از خورش بهیضه وجمشید ناشتا (۱)
آن به که پیش هودج جانان کنی نثار
آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا
رخش ترا بر آخور سنگین روزگار
برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا
در پردهٔ عدم زن زخمه ز بهر آنک
بر داشتست بهر فرو داشت این نوا
در رکعت نخست گرت غفلتی برفت
اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
گر حلهٔ حیات مطرّز نگرددت
الدیک (۲) در نمالدت این کسوت ازبها
از پیل کم نهٔ که چو مرگش فرا رسد
در حال استخوانش بیرزد بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که چوب دست
هم پیل سازد از پی شطرانج و پادشا

---

(۱) مراد از جمشید سلیمان است ـ
(۲) الدیک لفظیست از کلمات تمنا یعنی "باشد که" و "باید که" ـ

امروز سکه ساز که دل دارِ ضرب تست

چون دل روا نشد نشود اند تو روا

اکنون طلب دوا که مسیح توبر زمی است

کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا

بیمار به سواد دل اندر لیاز عشق

مجروح به قبای گل به از جنبش صبا

عشق آتشی است کاتشی دوزخ غذای اوست

پس عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا

در ایرمان سرای جهان نیست جای دل(۱)

دیر از کجا و خلعت بیت‌الله از کجا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو

دارالخلافه‌ٔ پدر است ایرمان سرا

در جستجوی حق شو شبگیر کن از آنک

عیسی‌ا تست نفس و صلیبست شکل ''لا''

گر در سموم بادیه‌ٔ ''لا'' تبه شوی

آرد نسیم کعبه‌ٔ الا اللهت شفا

''لا'' را ز لات باز ندانی بکوی دین

گر بی‌چراغ عقل روی راه انبیا

اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس

آری که از یکی یکی آید بابتدا(۲)

عقل جهان طلب در آلودگی زاند

عقل خدا پرست زند در گه صفا

---

(۱) ایرمان سرا : خانه و سرای عاریتی بمعنی حسرت خانه -

(۲) اول ما خلق الله العقل - الواحد یصدر منه الا الواحد -

کتف محمد از در مهر لبوتست (۱)
بر کتف بیور اسب بود جای اژدها (۲)

باعقل پای کوب که پریست ژنده پوش
برفقر دست کش که عرو سیست خوش‌لقا

حالرا بفقر باز خر از حادثات از آلک
خوش نیست این غریب لوآئین در این لوا

الدر جزیرئی و محیطست گرد تو
زینسوت موج محنت و زانسو شط بلا

از رمز در گذر که زمین چون جزیره ایست
گردون بگرد او چو محیطست در هوا

از کشت روزگار سلامت مجوی از آلک
هرگز سراب پر لکند قربهٔ سقا (۳)

در قمرهٔ زمانه فتادی بد ستخون (۴)
و امال کعبتین که حریفست بس دغا

فرسوده دان مزاج جهالرا بنا خوشی
آلوده دان دهان مشعبد بگندنا (۵)

اینجا مجاز عیش که بس بینوا بود
در قحط سال کنعان دکان لاتوا

زین خرتگاه رو که اهنگست بر گذر
زین سبزه زار خیز که زهر است در گیا

---

(۱) ازدر بمعنی لایق و سزاوار ست -

(۲) بیور ر بیور اسب و هردو نام ضحاک است -

(۳) قربه بکسر اول مشک آب یا کوزهٔ سقا -

(۴) دستخون بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته ودیگر چیزی نداشته باشد و بر سر یکی از اعضاء خود گروابسته واورا ششدر کرده باشد

(۵) گندنا سبزی بدبوکه تره باشد -

گیتی سیاه شد از ظلمت وجود
گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفی گریز
کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی

ورد تو این بس است که ای غیث الغیاث
کز فیض او بسنگ فسرده رسد نما

بودند تا ابود ازولش در این سرای
این چار مادر و سه موالید بینوا (۱)

شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق
تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا

آن قابل امانت در قالب بشر
وان عامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی و احد صلوات آمدش صدا (۲)

بر خوان اینجهان زده انگشت بر نمک
نا خورده دست شسته ازین بی نمک ابا (۳)

آزاد کردهٔ در او برد عقل و او
چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خداست جهان خدای را
از رحمت خدای شوی خاصهٔ خدا

ای هستها ز هستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

---

(۱) چهار مادر: آب وآتش و خاک وباد - سه موالید: جماد و نبات وحیوان

(۲) جودی کوهی است در جانب شرقی دجله از اعمال موصل که کشتی نوح برآن قرار گرفت وآحد کوهی است معروف در نزدیک مدینه -

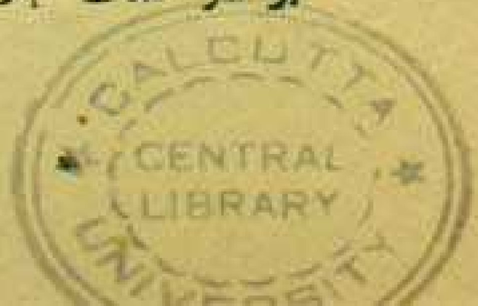
(۳) ابا بفتح اول مطلق آش است -

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست
مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا
ازعالم دو راگ فراغت دهش چنانک
دیگر ندار این زن رعناش در عنا

———

درمباهات و نکوهش حساد

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشاه
در جهان ملک سخن رالی مسلم شد مر
مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معانی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم لعم‌الوکیل
لو عروس فضل را صاحب منم لعم‌الفتی
درع حکمت پوشم و بهترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
اکته' دوشیزه' من حرز روح است از صفت
خاطر آبستن من اور عقلست از صفا
عقد لظامان سحر از من ستالد واسطه
قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک لظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست لثر من زند سحبان وائل را قفا
هر کجا لعلی بیندازد براق طبع من
آسمان زان تیغ بُرّان سازد از بهر غزا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه
برتن عزلت بلابغی از ابد بُرّم قبا



من ز من چون سایه و آیات من گرد زمین
آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا

این از آن پرسان که آخر نام این فرزانه چیست
وان بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا

پیشکار حرص را بر من نبینی دست رس
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمان روا

ترش و شیرینست مدح و قدح من تا اهل عصر
از عنب می پخته سازند و زِ حِصْرِم توتیا (۱)

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفا (۲)

من قرین گنج و اینان خاک بیزان هوس
من چراغ عقل و آنها روز کوران هوا

دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
منکرانند این سحر و معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی نا سپاس
قول احمد را خطا گفتند جمعی نا سزا

من همی در هند معنی راست همچون آدمم
و ینخران در چین صورت راست چون مردم گیا

چون میان کاسهٔ ارزیر (۳) دلشان بی فروغ
چون دهان کوزهٔ سیماب کفشان کم عطا

از دبیرستان هندو آمده معنیش گبر
اخوت کفرند یکسر دور ز اخوان الصفا

من عزیزم مصر حرمت را و این نا محرمان
غر زنان بر زنند و غر چکان روستا (۴)

---

(۱) حصرم بمعنی غوره و انگور سبز و خام است که آنرا در توتیا بکار برند

(۲) اشاره است بدو حدیث معروف : (الف) الشعراء امراء الکلام ۔
(ب) ان الله کنوزاً تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء ۔

(۳) ارزیر بمعنی قلع ۔

(۴) غر زنان بمعنی زنان قحبه و فاحشه و غر چکان بمعنی نامردان و مخنثان اند ۔

گر مرا دشمن شدند اینقوم معذورند زانک
من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا (۱)
جرعه خوار ساغر فکر من اند از تشنگی
ریزه چین سفرهٔ راز من اند از ناشنا
مغز شان در سر بیاشوبم که پیلند از صفت
پوستشان از سر برون آرم که مارند از لقا
لشکر عادند و کلک من چو صرصر از صریر
نسل یاجوجند و نطق من چو صور اندر صدا
خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن
پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا (۲)
نی همه یکرنگ دارد در نیستانها و لیک
از یکی نی قند خیزد وز دگرنی بوریا
عالم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها
گوید این خاقانی دریا مثابت (۳) خود منم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده "قا"

———

در صفت خاک شریف که از بالین مقدس محمد مصطفی آورده بود و وصول بحضرت خاقان و بیان فضائل و علو همت خود

صبح دارم کافتابی در جهان آورده ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

---

(۱) گویند اگر زانیه حامله در اول طلوع سهیل بران نظر افگند سقط کند یا ولد الزنا در اول طلوع آن ستاره نظر کند هلاک شود -
(۲) پارگین بمعنی آب کثیف است -
(۳) مثابت : اندازه - درجه - مقام -

عیسیم از بیت معمور آمده وز خوان خلد

خورده قوت وزله اخوان راز خوان آورده ام (۱)

هین صلای خشک ای پیران تر دامن که من

هر دوقرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل زی مکتب برد نان من زمکتب آمده

بهر پیران ز آفتاب و مه دو نان آورده ام

گرچه عیسی وار ازینجا باز سوزن برده ام

گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده ام (۲)

رفته زینسو لاشهٔ در زیر وز آنسو بین کنون

کابلق گیتی جنیبت زیر ران آورده ام (۳)

از نظاره موی را جانی که هر موی مرا

طوطی گویا ست کز هندوستان آورده ام

من نه پیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر

پیل بالا طوطی شکر فشان آورده ام

در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک

ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام (۴)

از سفر میایم و در راه صید افکنده ام

اینت صیبی چرب پهلو کارمغان آورده ام

در سواران خنگ توسن در کمند افکنده اند

من کمند افکنده و شیر ژیان آورده ام

چشم بددور ازمن و راهم که راه آورد عشق

رهروان را سرمهٔ چشم روان آورده ام

---

(۱) زله طعامیست که مردم فروماده از خوانی بردارند و ببرند -

(۲) سوزیان بمعنی نفع و سود است -

(۳) جنیبت : اسپ آراسته -

(۴) مقرر است که برکمر خرگاه نوار عریض میکشند -

بسکه در بحر طلب چون صبح شست افکنده ام

تا در آن شست سبک صید گران آورده ام

نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده ام

گرچه در نقب افگنی چل شب گران آورده ام

خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر

کرده ام سود از بهین عمری زیان آورده ام

خاک بیزی کن که منهم خاک بیزی کرده ام

تا ز خاک این مایهٔ گنج شایگان آورده ام

دیده ام عشاق ریزان اشک داؤد از طرب

آنهمه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع

من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام

زردی زر شادی دلها ست من دلشاد از آنگ

سکهٔ رخ را زر شادی رسان آورده ام

شمع زردست از نهیب سر، منم هم زرد لیک

زرد روئی نز نهیب سرنشان آورده ام

بلکه ز آن زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع

کاین سر از بهر بریدن درمیان آورده ام

هان رفیقان نشره (۱) آبی با زُگال آبی (۲) بساز

کز دل و چهره زُگال و زعفران آورده ام

شو نمک بر آتش افکن کز سرخوان بهشت

خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

و ز پی دندان سپیدی همرهان ازتف آه

دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

---

(۱) نشره بفتح لوح اطفال که بآب زعفران و دیگر چیزها نویسند

(۲) زگالابی : مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند

گرچه شبها از سموم آه تبها برده ام
از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام
زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زینجهان
ایک طغرای نجات آن جهان آورده ام
دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتر وار آب
خورده و پس جرعه ریزی در دهان آورده ام (۱)
چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش
بسته زر تحفه و خط امان آورده ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سربها
آنقدر زری که سوی آشیان آورده ام (۲)
زیوری آورده ام بهر عروسان بصر
گوئی از شعری شعار فرقدان آورده ام
لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند
هم مشاطه هم حُلی هم دایگان آورده ام (۳)
پیر عشق آنجا بعُرسی پاره میکرد آسمان
من نصیبه شانه دانی بی گمان آورده ام
این فراویزی و آن باز افکنی خواهد ز من (۴)
من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام

---

(۱) مقرر است که کبوتر آب در دهان نگاه دارد و به بچه خود میدهد

(۲) برپای کبوتر معلم و قاصد قطعه زری بندند که اگر گرفتار شود بدانند که جنس اعلای کبوتر و معلم است پس زر از پای او برگیرند و دست از ریختن خون او باز دارند

(۳) حُلی زیور زنان -

(۴) فراویز بمعنی سجاف جامه که بهندی آنرا "جهالر" گویند - باز افکن زنده و پینه که فقرا و درویشان بر خرقه و امثال آن دوزند -

دیده ام خلوت سرای دوست در مهمان سراش

تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده ام

میزبان در حجره خاص و برون افکنده خوان

من دل و جان پیش خوان میزبان آورده ام

دل مَلَکْ طبعست قوتِ او ز بوئی داده ام

جان پری وار است خوردش استخوان آورده ام

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بیخبر

کاین چه میوه است از کدامین بوستان آورده ام

تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده ام (۱)

دوستان را دجله در جرعه دان آورده ام

دشمنانرا نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک

گرچه جرعهٔ خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستان است و دولت پاسبان

من بچشم و سر سجود پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نورهان گفتم شما

کان زر دارید و من جان نورهان (۲) آورده ام

شیر مردان از شبستان گر نشان آورده اند

من سگ کهفم نشان از آستان آورده ام

بر در او چون درش حلقه بگوشی رفته ام

تا پی تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم یار گندم گون یکی جو سنگ (۳) مشک

با دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

---

(۱) خط بغداد نام خط اول یا دویم از جام جم - استکان بمعنی پیاله است

(۲) نورهان بمعنی سوغات سفر -

(۳) جو سنگ بمعنی دانه است -

آب و آتش دشمن مشکند و من بر مشک دوست
آب و آتش را رقیبی مهربان آورده ام

جز به بیاع جهان ندهم کزآن جو سنگ مشک
صد شتر با رتبت از بیع جان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام
همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید و فروزان آمده
شب زریری برده و روز ارغوان آورده ام (۱)

هشت باغِ خُلد را در بسته بینی بر خسان
کان کلید هشت در در بادبان آورده ام (۲)

بس طربنا کم ندانید این طربناکی ز چیست
کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گوئی الدر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا مگر اسفندیارم کان عروسانرا همه
از دژ روئین بسعی هفتخوان آورده ام (۳)

با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان
کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست
من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام

---

(۱) زریر گیاهی زرد که مانند برگ زرد چوبه باشد و جامه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند

(۲) بادبان بمعنی بغل و آستین است ۔

(۳) روئین دژ قلعه ایست از ولایت توران ارجاسب - والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه محبوس داشت و اسفندیار از راه هفتخوان که راهی بسیار خطرناک و کشنده بوده بآنجا رفته وآن قلعه را گرفت و ارجاسب را کشته خواهران خود را خلاص کرد ۔

از چنین گوهر زکوتی داد نتوان بهر آنک

تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهری در من بزید

ور دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام

کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست

چون بهای جان صد خاقان و خان آورده ام

اینهمه میگویمت کاورده ام باری بپرس

تا چه گنجست و چه گوهر وز چه کان آورده ام

باز پرسی شرط باشد تا بگویم کاین فتوح

در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام

تو اپرسی من بگویم از کسی دزدیده ام

کز در شاهنشهی گنج روان آورده ام (۱)

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی

خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده ام

وقف بازوی منست این حرز و نفروشم بکس

گرچه ز اول نام دادن بر زبان آورده ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست

حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش

گوهر اندر کلک ودریا در بنان آورده ام (۲)

چون زبان ملک سخن دارد من از صدر رسول

در سر دستار منشور زبان آورده ام

بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش

بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام

(۱) گنج روان نام گنج قارون است -

(۲) کاف و نون (کن) است و بنان بمعنی انگشتها -

مصطفی گوید سحراست از بیان، من ساحرم (۱)

کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام

ساحری را گر قواره بهر سحر آید بکار

من ز جیب مه قواره (۲) پرنیان آورده ام

یک خدنگ از ترکش آن شحنهٔ دیوان عشق

نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام

حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من

تیر شحنه از پی امن شبان آورده ام

بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده ام (۳)

پس بنام شاه شرعش داغ ران آورده ام

عقل را در بندگیش افسر خدائی داده ام

اینکینی برده و الب ارسلان آورده ام (۴)

جان زنگ آلوده در صدرش بصیقل داده ام

زان چنان ریم آهنی (۵) تیغ یمان آورده ام

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده ام

چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام

گرچه نیسانم خزان آرد، من الدر ذهن و طبع

آتش نیسان و بل کاب خزان آورده ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده ام

روز را بین کاین ترنج مهرگان آورده ام

---

(۱) اشاره بقول نبی اکرم : ان من البیان لسحر و ان من الشعر لحکمه -

(۲) قواره : پارچه که خیّاطان از گریبان پیراهن و جامه درزند و ساحران آنرا گرفته در سحر برای صاحب پیراهن بکار برند -

(۳) شبرنگ بمعنی اسب سیاه و نقره خنگ بمعنی اسب سفید -

(۴) اینکین غلام ترک الب ارسلان پادشاه سلجوقی -

(۵) ریم آهن چرک و کثافت آهن که در زیر پتک از آهن میریزد -

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق

کاهل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ

شیوه تازه‌، نه رسم باستان آورده ام

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم

تیر عیسی نطق را در خرکمان (۱) آورده ام

تا غز (۲) بخل آمده گرد نشابور کرم

من بشورستان عزلت خان و مان آورده ام

تا نشسته بر در دانش رصد داران جهل

در بیابان خموشی کاروان آورده ام

گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم

ز آتش خاطر بآبان ضیمران (۳) آورده ام

سنگ آتش تیز گردد از شکستن لاجرم

از شکستن تیزی خاطر عیان آورده ام

خانه‌دار فضل و روی خاندانی بوده ام

پشت در غربت کنون بر خاندان آورده ام

تا بهر شهری بنگزاید مرا هیچ آب و خاک

خاک شروان بلکه آب خیروان (۴) آورده ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد

حضرت خاقان اکبر اخستان (۵) آورده ام

---

(۱) خرکمان بمعنی کمان بزرگ است که از چوب سازند جهت دفع سباع -

(۲) غز صنفی از ترکان غزتگر که درعهد سنجر بر خراسان تاختند -

(۳) ضیمران قسمی از گیاه خوشبو -

(۴) خیروان اسم قدیمی شروان -

(۵) اخستان اسم کشوری

هرچه دارم خشک و تر از همت وانعام اوست

کاین گلاب و گل همه زآن گلستان آورده ام

او سلیمان است و من موری بیادش زنده ام

زنده ما ناد او کزاو این داستان آورده ام

———

در موعظه و پند و بیان اطوار سیر و سلوک

تا گزران دلست نوبت غم داشتن

جبهت آمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن حلقهٔ تن سوختن

خارج عادت شدن عدهٔ غم داشتن

سر به تمنای تاج دادن و چون بگذری

هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن

زینسوی جیحون توان کشتی و پل ساختن

هر دو چو ز آنسو شدی از همه کم داشتن

پیش بلا وا شدن پس بمیان دو تیغ

همچو نشان دو مهر خوی درم داشتن

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی

زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو زر

و آنگهی از بیم گاز رنگ ستم داشتن

تات زهستی هنوز یاد بود کفر و دین
بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
رو که نه' همچو صبح مرد علم داشتن
بی‌دم مردی خطاست در پی مردم شدن
بی کف جم احمقی است خاتم جم داشتن
شاهد دل در خراس (۱) رخصت انصاف نیست
بر ره او باش طبع قصر ارم داشتن
تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود
لاشه خر ز آب خضر سیر شکم داشتن
در گذر از آب و جاه پایه' عزلت گزین
کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون بیکی پاره پوست شهر توالی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن
دیگ امانی مپز تات نیاید ز طمع
پیش خسان کلچه وار دست بخم داشتن
همت و انگه ز غیر برگ و نوا ساختن
عیسی و انگه بوام ایل و بقم داشتن (۲)
از در کم کاسگان لاف فزولی زدن
وز دم لایفلحان گوش نعم داشتن
لاف فریدون زدن و آنگه ضحاک وار
سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

---

(۱) خراس : آسیای بزرگ که با اسپ و گاو بگردد -

(۲) بقم چوبیست سرخ رنگ که رنگرزان جامه بدان رنگ کنند -

صحبت ماء العنب مایهٔ نار الله است

ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

چند بی کار آب (۱) بر ره زر دشتیان

عقل که کسری و شیست وقف ستم داشتن

سینه بغوغای حرص پیش میالا از آنکه

نیست بفتوای عقل گرگ برم داشتن (۲)

بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است

از پی کشت رضا چشم بنم داشتن

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر

حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بهر دل والدین بستهٔ شروان شدن

پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

این مرثیه را از زبان قرة العین فرزند مرحوم خود رشید الدین گوید

دلنواز من بیمار شمائید همه

بهر بیمار نوازی بمن آئید همه

من چو موئی و ز من تا باجل یکسر موی

بسر موی ز من دور چرائید همه

---

(۱) کار آب کنا به از شرا بخوار بست -

(۲) رم یعنی گلهٔ گوسفند -

من کجایم خرم نیست که مست خطرم
گر شما نیز نه مستید کجائید همه

دور ماندید ز من همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز لقائید همه

سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز
بمن آئید که آهوی ختائید همه

اجلم دنبه نهاد (۱) از برهٔ چرخ و شما
همچو آهو و بره مشغول چرائید همه

من مه چارده بودم مه سی روزه شدم
ایه شما شمس من و مهر سمائید همه

گر بسی روز دو شب همدم ماه آید مهر
سی شب از من بچه تاویل جدائید همه

چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما
کز سر روز بهی روز بهائید همه

سرو بالان (۲) شمایم سر بالین مرا
تازه دارید بنم کابر نمائید همه

من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم
بر گل تشنه که ژاله هوائید همه

از چه سینه بدلو نفس و رشتهٔ جان
برکشید آب که نی کم ز سقائید همه

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند
آنکه این غم خورد امروز شمائید همه

چون سر الگشت قلم گیر من از خط بدیع
در خط مهر من الگشت نمائید همه

---

(۱) دنبه نهادن کنایه از فریب دادن و غافل کردن است ـ

(۲) بالان : بالنده ـ

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
بشما دست زدم کاهل وفائید همه

یعنی و عرفاتم ز خدا در خواهید
که هم از کعبه پرستان خدائید همه

بس جوالم بدعا جان مرا دریابید
که چو عیسیٰ ز بر بام دعائید همه

آه کامروز تبم تیز و زبان کند شد است
تب ببندید و زبانم بگشائید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو
هر زمان شربت نو در مفرائید همه

تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخائید همه

گر همی پیر سحر خیز به نی بّرد تب
نی ببرید و بر آن پیر گرائید همه (۱)

مگر این تب بشما طائفه خواهند برید
کز سر لرزه چو نی بر سر پائید همه

من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب
گر چو مصروع ز غم شیفته رائید همه

آمد آن مار اجل؛ هیچ عزیمت (۲) دالید
که بخوانید و بدان مار فسائید همه

جان گزاید نفس مار اجل، جهد کنید
کز نفس مار اجل را بگزائید همه

---

(۱) برای بستن تب بر نی دعا نویسند و ریسمانی بر آن بپیچند و در مساجد گذارند تا محفوظ ماند و کسی آن ریسمان از نی باز نکند۔

(۲) عزیمت بمعنی افسون و دعاء۔

من چو شیرم بتب مرگ و شما همچو گوزن
بر سر مار اجل پای بسائید همه
چون گوزن (۱) از پس هر ناله بپارید سرشک
کز سرشک مژه تریاک شفائید همه
من اسیر اجلم هرچه لوا خواهد چرخ
بدهید ارچه نه چندان بنوائید همه
نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست
کار کافتاد چه در بند نوائید همه
مهرهٔ جان ز مششدر برهانید مرا
که شما نیز نه زین ضربه رهائید همه
روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا
خون بگریید که در خون قضائید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هر دو گوائید همه
چون کلید سخنم در غلق کام شکست
بر در بستهٔ امید چه پائید همه
تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است
از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه
چشم بادام منست از رگ چون پسته مثال
بزبان آن رگ خون چند ربائید همه
خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطر است
بگلاب این خوی و کف چند زدائید همه
چون صراحی بفواق (۲) آمده خون در دهنم
زان شما ز هرکشی جام بلائید همه

(۱) گویند گوزن پس از ناله چندان گرید که از چشم آن چیزی افتد که آنرا فاد زهر گویند یعنی تریاک ـ

(۲) فواق بمعنی سکسکه ـ

جان کنم چون بفراق آیم و ارزم چو چراغ
گرچه پروانه بسوزید سزائید همه

من چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب
که شما بلبل و پروانه سرائید همه

جان بفردا لکشد درد سر من بکشید
یک امروز ز من سیر میائید همه

تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشائید
وا رشید آه کنان نوحه سرائید همه

هم بموئید و هم از مویه گران در خواهید
که بجز مویه گر خاص نشائید همه

بشنوائید مرا شیون من وز دل سنگ
بشنوید آه رشید ار شنوائید همه

اشک داؤد چو تسبیح بر آرید از چشم
خوش بنالید که داؤد لوائید همه

خیمه گشتم دهن و حلق فروبست چو نای
وز سر ناله شما نیز چو نائید همه

پیش جان دادن من خود همه سگجان شده اید
زان چو سگ در پس زانوی عنائید همه

چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
نوحهٔ جغد کنید ار چو همائید همه

من کنون روزهٔ جاوید گرفتم ز جهان
گر شما در هوس عید بقائید همه

وقت نظاره عامست شما نیز مرا
بهر آخر نظر خاص بیائید همه

الوداع ای دستان همره آخر دم من
بارک الله چه بآئین رفقائید همه

الوداع ای دلتان سوخته روز فراق
در شب خوف نه در روز رجائید همه
پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
در سینه دست از دو زبانم بستائید همه
من گدا زان چو هلالم ز بر نعش و شما
بر سر نعش نظاره چو سهائید همه
چون نسیج سر تابوت زر الدود رخید
چون حلیِ بن تابوت دو تائید همه

تجدید مطلع

سر تابوت مرا باز گشائید همه
خود به بیند و بدشمن بنمائید همه
بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال
زار نالید که کبکان سرائید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
که چه دل سوخته و رنج هبائید همه
بدرود ای پدر و مادرم از من بدرود
که شدم فانی و در دام فنائید همه
خط سیه کرده تظلم بدر چرخ برید
که شما در خط این سبز وِطائید همه (۱)
پس کز آتش سری و باد کلاهی فلک
بر سر خاک ز خون لعل قبائید همه
خاک من غرقه خون گشت مگریید دگر
بس کنید از جزع از اهل جزائید همه

(۱) وِطا بمعنی پوشاک و لباس و بستر و فرش ۔

چون درخت رز اگر تار رگ جان ببریدند
آب چندان ز رگ چشم مزائید همه

گر من از خرمن عمرم شده برباد چو کاه
جای شکر است که چون دانه بجائید همه

من عطای ملک العرش بدم نزد شما
صبر کم گشت که گم کرده عطائید همه

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما
نامبارک دم و ناساز دوائید همه

اثر عود صلیب وخط ترساست خطا (۱)
ور مسیحید که در عین خطائید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما
همه یاوه است و شما یاوه درائید همه

خانه طالع عمرم ششم و هشتم کید (۲)
چون ندیدند که جاماسب دهائید همه (۳)

ای کرامات فروشان دم و افسون شما
علت افزود که معلول ریائید همه

رشتهٔ تب ز گرهتان گره رشتهٔ جان
باز نگشاد که در بند هوائید همه

ای کسا نیکه ز ایام وفا میطلبید
نوشدارو طلب از زهر گیائید همه

---

(۱) عود الصلیب نام دوائی است و نیز نام چوبی سه گوشه که برای تعویذ باطفال آویزند جهت دفع ام الصبیان که صرع است وخط ترسا را نیز تعویذ اطفال سازند۔

(۲) خانه ششم وهشتم طالع خانه ضعف وبیماری ومرگ وخوف وخطر است و کید ستاره ایست نحس که نمودار نیست۔

(۳) جاماسب برادر لهراسب حکیمی بادانش خصوص درعلم نجوم۔

چه شنیدید اجل را اجل آمد گوئی
کز فنا فارغ و مشغول بقائید همه
یا شما را خط امنست و نه زین آب و گلید
که چنین سنگدل و بار خدائید همه
هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید
مرگ را زان چه کامیر الامرائید همه
خشت گل زیر سر و بی سپرائید بمرگ
گر بخشت و به سپر میر کیائید همه (۱)
هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام
گر ستاره سپه و صبح لوائید همه
آبتان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت
گرچه جیحون صفت و دجله صفائید همه
مرگ اگر پشه و مور است ازو در فزعید
گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه
بنگرید از سر عبرت دم خاقانی را
که بدین مایه نظر دست روائید همه

———

(۱) خشت سلاحی است مر اهل گیلان را از نیزه کوچکتر۔

انتخاب از قصاید انوری

(۱)

در مدح خاقان کشورستان عماد الدین فیروز شاه اناراد برهانه

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود، بدل شد
ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم جمره (۱) بر آورده فرو برده نفس را
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ و چمن ضامن گل گشت ز بلبل
آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضا ست
آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم
زان حال همی کم نشود سرو نوان را (۲)
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر جام نه بست است صبا رنگ ریاحین
از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم
در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

---

(۱) جمره = شعله آتش - اخگر

(۲) نوان بمعنی جنبان و لرزان و خمیده و کهنه و غیرآن

بادام دو مغز ست که از خ الماس
ناداده لبش بوسه سراپای فسان را (۳)
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
چون رستم نیسان به خم آورد کمان را
که بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر ریز
بینی که چه سوداست مراین مایه زیان را
از غایت تری که هوا را است عجب نیست
کز خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده
چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است
باز آن سوِ ابر از چه گشاده است دهان را
در لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است
روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
لی رمح بهار ست که در معرکه کرده است
از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروز شه عادل و منصور و معظم
کز عدل بناکر دگر باره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش
بیوزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش
البته کمان خم ندهد حکم قران را
منعش بفلک باز دهد طالع بد را
حکمش به عمل باز برد عامل جان را
گر باره کشد راعی حرمش نبود راه
جز خارج او نیز دخول حدثان را

(۳) فسان یک نوع سنگیست که از او کارد و شمشیر وغیرآن تیز میکنند

ور بره زلد لشکر عزمش نبود تکت
جز داخل او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم
در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری
با تو ندهد فائده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
نامیست دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخوانند به همین نام
خباز که جلوه گری هیئت نان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون
هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
آنرا که تب لرزه حرب تو بگیرد
عیسی نه تند بر تن او تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد
آبستنی نار دهد مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
قهر تو گره وار به بندد خفقان را
در ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی ست
سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشهٔ گوزن از پی داغ تو کند پاک
در سال نخست از نقط بیهده ران را
در کاز پامید قبول تو کند خوش
آهن الم تپک و خراشیدن سان را

انصاف تو مصریست که در رسته او دیو
نظم از جهت محتسبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانی ست که سکان سوادش
در اصل لغت نام ندانند کران را
در عالم جاه تو کرا روی گذر ماند
چون مهره فروشد چه یقین را چه گمان را
روز یکه چو آتش همه در جوشن فولاد
برباد نشینند هزبران جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نه بینند
پیکار پرستان نه اصل را نه امان را
وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد
کز هم نه شناسند لگون را و ستان را
سر جفت کند افعی قربان و چه آن دید
پر باز کند کرگس ترکش طیران را
ز عکس سنان و سلب لعل طرازش
میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم
گه نعره بلب در شکند پای فغان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گُردان بشمارد
بیواسطهٔ دیدن شریان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رُمح تو در دست تو سنگی
از بسکه بسنجد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی لهد از بهر دد و دام
هر کاسهٔ سر کاسه بود سفرهٔ و خوان را
قارون کند اندر دو لفس تیغ جهادت
یک طائفه میراث خورد مرثیه خوان را
قد در کنف حفظ خدائی و جهالی
طعمه شدگان حوصله هون و هوان را
تا بار دگر پیر و جوان کرد در هر سال
گیتی که بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
تا حصر کند دامن هر پیز میان را
باقی بدوامی که در آحاد و سنینش
ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش
مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی و اقادش
در مُلک معین لکند آیت شان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را
در وقت سخط پای کشاینده روان را
آن خواجهٔ دیرینه که تدبیر صوابش
در بندگی شاه کند قیصر و خان را
دستور جلال الوزرا کز در عالیش
الصاف رسانند هر الصاف رسان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید
بر معجزه تفصیل بود سحر بیان را

آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت
بر ابر کشد حاصل باران بنان را
از سیرت و شان رشک ملوک و ملک آمد
حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
از مرتبه دانی ست درین مرتبه آری
یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را
تا هیچ خبر خم ندهد پشت عنان را
این بارگه و چتر کیانی و شهی باد
وین هردو دو مقصد شده شاهان کیان را
شه ناگذران ست چو جان در بدن ملک
یارب تو نگهدار مر این ناگذران را

———

(۲)

در مدح مجدالدین ابوالحسن عمران

روز عیش و طرب بستان ست
روز بازار گل و ریحان ست
تودهٔ خاک عبیر آمیز ست
دامن باد گلاب افشان ست
وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژدهٔ سوهان ست
لاله بر شاخ زمرّد بمنش
قدحی از شبه و مرجان ست

تا کشید از دست صبا خنجر بید
همه گلزار پُر از پیکان است

فلک از هاله سپر ساخت مگر
با چمن شان بجدل پیمان است

میل اطفال نبات از پی قوت
سوی بالا به طبیعت زان است

که کنون ابر دهد روزی شان
هر کرا نفس نباتی جان است

باز در پردهٔ الحان بلبل
مطرب بزمگه بستان است

کز پی تهنیت نو روزی
باغ را باد صبا مهمان است

شاهد باغ ز مشّاطهٔ طبع
غرقه الدر گهر الوان است

چهره باغ ز نقاش بهار
به نکوئی چو نگارستان است

ابر آبستن دُر بست گران
وز گرانیش گهر ارزان است

بکف صدر جهان ماند راست
زانکه این دعوی و آن برهان است

مضمر الدر کف این دینارست
مدغم الدر دل آن باران است

کثرت این سبب استغنا ست
کثرت آن مدد طوفان است

بذل آن که بگه و دشوار ست
جود این دمبدم و آسان است

گرچه پیدا نکنم کان کف کیست
کس ندانم که برو پنهان ست
کلک دستی ست که بر نامهٔ رزق
نام او تا باید عنوان ست
مجد دین بوالحسن عمرانی
که نظرش پسر عمران ست
آنکه در معرکهٔ سحر بیان
قلمش همچون دم ثعبان ست
طول و عرض دلش از مکرمت ست
پود و تار کفش از احسان ست
چرخ با قدر بلندش داند
که بر او اوج زحل نادان ست
ابر با دست جوادش داند
که بر او نام سخا بهتان ست
نظرش مبدء صد اقبالست
سخطش علت صد خذلان ست
ناوک حادثهٔ گردون را
سایهٔ حشمت او خفتان ست
در اثر بهر مراعات دلیش
خار عقرب چو گل میزان ست
بر فلک بهر مکافات عدوش
زخمه زهره شل کیوان ست
نفخ صورست صریر قلمش
نفخ صوری نه که در قران ست
کان نشوری دهد آنرا که تنش
بر سر کوی اجل قربان ست

وین حیاتی دهد آنرا که دلش
کشتهٔ حادثهٔ دوران ست

ای کمالی که پس از ذات خدا
چون کمال تو همه نقصان ست

تیر دیوان ترا مستوفی
چرخ عمال ترا دیوان ست

زهره در مجلس تو خنیا گر
ماه بر در گه تو دربان ست

فتنه از امر تو در زنجیرست
جور از عدل تو در زندان ست

بالله ار بر سر الصاف شوی
عدل تو نائب نوشروان ست

چون ازین در گذری کل وجود
جور عبد الملک مروان ست

شیر با پاس تو بی چنگال ست
گرگ باعدل تو بی دندان ست

آن نه شیرست کنون روباه ست
و ان نه گرگ است کنون چوپان ست

هست جرمی که درو شتر فلک
همه پوشیده و او عریان ست

قلم تست که چون کلک قضا
ایمن از سهمت و از طغیان ست

از پی خدمت تو گوی فلک
نه بصورت، به صفت چوگان ست

ور بر سایهٔ تو ذات عدوت
نه بمعنی، به صور انسان ست

در سرائی امل و آز از خوالت
سفره در سفره و خوان در خوان ست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم
بر فلک ثور و حمل بریان ست
هر چه در مدح تو گویند رواست
جز دو وآن لم یزل و سبحان ست
شعر جز مدحت تو تزویر ست
شغل جز طاعت تو عصیان ست
رمزی از لطف تو صد تالیف ست
سطری از خط تو صد دیوان ست
پس مقالات من و مجلس تو
راست چون زیره و چون کرمان ست
وصف احسان تو نتوان کردن
من کیم ور بمثل حسّان ست
من چه دانم شرف و رتبت تو
عقل در ماهیتش حیران ست
آخر این مایه ندارد مردم
که ترا جز بتو نتوان دان ست
ای جوادی که دل دوست ترا
صحن دریا و انامل کان ست
روز لو روز می اندر خم ما
همه هشیار نه از حرمان ست
کس دگر باره درین دم نرسد
پس بخور گرچه همه شعبان ست
بخدا ار به حقیقت نگری
مه شعبان و صفر یکسان ست

همه بگذار کدامین گنه است
که فزون از کرم یزدان ست
در جهان خرّم و آباد بزی
ز انکه آباد جهان ویران ست
تا که نه دائره ویران را
حرکت گرد چهار ارکان ست
از بد چار و نُهت باد پناه
آنکه بر چار و نُهش فرمان ست
مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدان ست

---

(۳)

قطعه

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست
دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق
کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او
خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در قدح
بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر
رسمیست ظل رایت گرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند
در سایهٔ که در عقب نیکخواه اوست

هم سبز خنگ چرخ نگین بارگیر او

هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست

بر آستان چرخ به منت قدم نهد

گردی که مایهٔ قدمش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دوامست لاجرم

انصاف او بدولت دائم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه بکام باد

کان ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو

کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

---

(۴)

در مدح سلطان السلاطین سلطان سنجر

گر دل و دست بحر و کان باشد

دل و دست خدایگان باشد

شاه سنجر که کمترین خدمش

در جهان بادشه نشان باشد

بادشاه جهان که فرمانش

بر جهان چون قضا روان باشد

آنکه با داغ طاعتش زاید

هر که ز ابنای انس و جان باشد

آنکه با مهر خازنش روید

هر که ز اجناس بحر و کان باشد

عدلش ار با زمین بخشم شود

امن بیرون آسمان باشد

قهرش از سایه در جهان فکند
زندگانی در آن جهان باشد

مرگ را دائم از سیاست او
تپ و لرزه اندر استخوان باشد

هر کجا خطبه شد بنام سخاش
نطق را دست بر دهان باشد

هر کجا سکه شد بنام و نشانش
بخل بی نام و بی نشان باشد

ای قضا قدر تیکه با خرمت
کوه بی تاب و بی توان باشد

رایتت آیتی که در حرفش
فتح تفسیر و ترجمان باشد

من نگویم که جز خدای کسی
حال گردان و غیب دان باشد

گویم از رای و رایتت شب و روز
دو اثر در جهان عاین باشد

رای تو رازها کند پیدا
که ز تقدیر در نهان باشد

رایتت فتنها کند پنهان
که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت از مایه وجود شود
جسم را صورت روان باشد

باست از بانگ بر زمانه زند
گرگ را سیرت زبان باشد

نبود خط روزی مجری
گرنه دست تواش ضمان باشد

برسد کار عالمی به نظام
که نه پای تو درمیان باشد
در جهانی و از جهان بیشی
همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافر پشش را
هرچه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخشش سنان
گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتها
باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس سبز در آب
پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکستهٔ شود
بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود
از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر ورعهای سیمابی
نسخه راه کهکشان باشد
چون ببنبد رکاب منصورت
ای قیامت که آنزمان باشد
هر کرا شد یقین که حملهٔ تست
راه هستیش در گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت
نه همانا که در امان باشد

نبود هیچکس بجز نصرت
که دمی با تو هم عنان باشد

هر مصافی که اندرو دو نفس
تیغ را با کفت قران باشد

صد قران وحش و طیر را پس از ان
فلک از کشته میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر ست
گرچه یک مشت استخوان باشد

خسروا بنده را چو ده سال ست
که همی آرزوی آن باشد

کز ندیمان مجلس ار نشود
از مقیمان آستان باشد

بخرش پیش از آنکه بفروشی
و انکهت رایگان گران باشد

چه شود گر ترا درین سودا
دست بوسیدنی زبان باشد

یا چه باشد که در ممالک شاه
شاعری خام قلتبان باشد

لیکن اندر بیان مدح و غزل
موی و مویش زبان باشد

تا شود پیر همچو بخت عدوت
همدرین دولت جوان باشد

تا هوای خزان و بهمن و دی
زرگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک تو سبز چون بهاری باد
نه چنان کز پیش خزان باشد

عریضه از زبان اهل خراسان به سلطان سنجر

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
که کس نشان ندهد در جهان چنین کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ
هوای او به صفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لولو خیز
به منفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلّخ
میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
بر آن صفت که پراکنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
بگاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو
کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب
بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بآن سپارد گل
بگاه بام همی آن باین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلّخی در باغ
میان سبزه در افشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان
چنانکه در قدح گوهرین می اصفر

ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود

ز مشک و غالیه آگنده بُسُدین مجمر

نوای طوطی و بلبل، خروش عکه وسار

همی کنند خجل لحنهای خنیاگر

درین لطافت جای من از برای امید

بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر

نماز شام ز صحن فلک نمود مرا

عروس چرخ که بنهفت روی در چادر

بدان صفت که شود غرق کشتیٔ زرین

بسطرک دریا چنان بگسلند از و لنگر

بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق

که گرد خیمهٔ مینا کشیده شعشهٔ زر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام

بسوک مهر بر افکنده نیلگون معجر

بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان

که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور

بدان مثال همی تافت راه کاهکشان

که ار بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر

ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین

چنان که در قدح لاجورد هفت دُرر

سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت

که هر زمان به نگارد هزار گونه صور

ز ابرج جدی بتابید پیکر کیوان

به شکل شمع فروزنده درمیان سحر

همی نمود درفشند مشتری چادر

چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر

ز طرف آئینه میزان بتافت صورت مریخ
بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان
بتافت تیر درفشان و زهرهٔ از هر
برسم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ
زمان زمان بنمودی عجائب دیگر
فلک به لعبت مشغول و من بتوشهٔ راه
جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید
بدان صفت که برآید زکوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبران سنبل
فرو شکسته بخوشاب بُسّدین شکر
همی گرفت به لولو عقیق در یاقوت
همی لهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او می‌نمود بر زلفش
چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
زبسکه بررخ خورشید زد دو دست بخشم
گلش چو شاخ سمن گشت وبرگ نیلوفر
به طعنه گفت که عهد ووفای عاشق بین
بطنز گفت که مهر و هوای دوست نگر
نبود هیچ زمانی مرا که دشمن وار
بدین مثال به بندی به هجر دوست کمر
مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن
متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر
بجای ماهم چینی منه هوا بالین
بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت
رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی‌روی من نیابی خواب
کجا روی تو که بی روی من نه بینی خور
درین دیار بحکمت نه بینمت همتا
درین سواد بدانش نیابمت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون
کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز هزار بطلیموس
ز حلمهای تو قاصر روان بو معشر
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق
بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماهروی غالیه موی
بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد
صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من درین فراق زمان
رضا نداد دل من باین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان
ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
به صبر یاد فلک در حضر ترا ناصر
بعون باد خدا در سفر ترا یاور
وداع کرد برینگونه چون برفت جهان
به سیم خام بیندود گنبد اخضر
بشکل عارض گلبرگ او همی تابید
فروغ خسرو سیارگان بمشرق در

غلام وار که هنگام کوچ قافله بود
سوار گشتم و آن کرهٔ همون پیکر
پلنگ هیبت و غژغا دم و گوزن سرین
عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم
بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل
دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تدرو خوش رفتار
بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش او بشنیدی ز روم تا کابل
مثال موی بدیدی ز هند در شستر
برین امید رسیدم درین دیار و زمن
بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود
برای شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل و درو لفظها همه دلکش
هزار عقد و درو نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم
شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی
برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود تازه یاد تا عقبی
برین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفصد سال
مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست مرا بخت و شاعری فرمود
که هیچ عقل نمیکرد احتمال اندر

ز بحر خاطر من صد طویله در برسید
بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور

بدین فصاحت شعریکه چشم دارد کور
بدین عبارت نظمکه گوش دارد کر

بدان خدای که از صنع خویشتن بی آلت
برافرید بدینگونه چرخ پهناور

بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف
بحق علم که دانا ازو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر
بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر

بنفس ناطقه کوروست پیل گردن نه
بروح عاقله کوراست شیر فرمانبر

بانتهای و جودات اولین ترکیب
با بتدای مقولات آخرین جوهر

به هول جنبش محشر بحق مصحف مجد
بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر

باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق
بر ستگاری عثمان و هیبت حیدر

بزور رستم دستان بعدل نوشروان
بجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر

بخاکپای جهان شهریار قطب الدین
که هست مفخر سوگند نامها یکسر

که در زمانه ندانم کسیکه بوقت سخن
بجای خصم مناظر نشندم همبر

ز فضل خویش درین فصل مدح میرانیم
هر آنکسی که ندارد همی ز من باور
اگر چنانکـه درستی و راستی نکند
خدای باد به محشر میان ما داور
هزار سال بقـا پادشاه عالم را
که هست گردش گردون ملک را محور
بریر وقت سحـر چون نسیم باد شمال
همی رساند بارواح بوی عنبرتر
سرم ز خواب گران شد نمود خواب هوس
خیال آن بت شمشاد قد و نسرین بر
بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد
نبـود گوش دلت را نصیحت کهتر
نگفتمت که مکن بد بجای وصلت من
که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر
جواب دادم کای ماهروی عنبر موی
مرا بحضرت شه هست هرچه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است
نمیکند بـه پرستندگان خویش نظـر
جواب داد که چون طاقت فراقت نیست
درین هوس منشین روزگار خویش مبر
بیک قصیده غـرا بخواه دستوری
ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فـر
بشرم گفتم طبعم نمیدهـد یاری
ز گفتهٔ تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی
بیار مردمی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
زنظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

———

٦

در شکایت از زمانه و شرح احوال خود

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتشی ست
شغل خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصری

آسمان در کشتیٔ عمرم کند دائم دوکار
گه شادی بادبانیٔ وقت انده لنگری

گر بخندم وان بهر عمر یست گوید زهرخند
ور بگریم کان بهر روزی ست گوید خولگری

بر سر من مغفری کردی، کله، دان بر گذشت
بگذرد این طیلسانم نیز دور معجزی

روزگارا، گر زعنقا می نیاموزی ثبات
چون زغن تا چند سالی مادهٔ و سالی نری

به بنوشی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز پارکین کردن امید کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی هست رنج
واثق ام زیرا که بامن هم بدین گنبد دری

گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده است
داده، الذی فتنه را قطبی، بلا را محوری

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا
یکدم از مهرت نگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کالدر لکد کوب حوادث چند سال

بخت شورم خنجری کردست دورش خنجری

خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ

تا همیگویند کافر نعمت آمد الوری

قبهٔ الاسلام را هجو ای مسلمانان که گفت

حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش

مکه داند کرد معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من

کرده ام در خدمتش سلمانی و هم بوذری

آن نظام دولت و دین کا نتظام عدل او

در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود

در جبین عالم آرایش به بیند مهتری

در پناه سدهٔ جاهِ رعیت پَرَوَرش

بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب

کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتری

مسند اقضی القضاة شرق و غرب افراشته

آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری

آنکه پیش کلک و طبعش آن دوسحر آنکه حلال

صد چو من هستند چون گوساله پیش سامري

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر شود

از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

کو حمیدالدین اگر خواهی که دقت در دو لفظ

مطلقاً هرچه آن آن حمیدت از صفتها بشمری

در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت

گوهر ست آري هنر، او بادشاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع

آنکه نبود دیو را در سایهٔ او قادری

مفتی مشرق امام غرب آن کز رتبتش

عرش زیبد منبرش کو تاش کردی منبری

حکم دین هر ساعت از فتوای دین فربه ترست

دیدهٔ فربه کنی چون کلک او از لاغری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست

آن به معنی توامان با ذوالفقار حیدری

ز احتساب تقوی او دان که هنگام کسوف

آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری

از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان

کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او

صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریا فتندی حضرتش

هم مه از تمامی و هم زهره از خنیا گری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست

لی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست

آن به معنی توامان با ذوالفقار حیدری

مجد دین بو طالب آن عالم که ره گم شد درو

عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطهری

ساقیان لجهٔ او چون شراب الدر دهند

هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری

بازوی برهان زتقدیر نظام الدین قوی ست

آنکه از تعظیم کردی جبرئیل اش چاکری

آنکه بر اسرار شرع الدر زمان واقف شوی

از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام

گر ضمیر او اگردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشد که اوست

علم و تقوی لانهایت بس تواضع برسری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار

تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

لاشهٔ من کی رسد آنجا که رخش او کشد

کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین سکان اگر از قدر شان عقدی کشند

فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری

همچو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار

خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری

بالله ار با من توان بستن به مسمار قضا

جنس این بد سیرتی یا مثل آن بد گوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن

افترا کردن برو در گیر و از دیو و پری

ای بریشم خلعت از آغاز دوزان داشته

طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری

بازدان آخر کلام من ز منحول حسود

فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری

عیش من زان افترا تلخی گرفت وتو هنوز

چربک او همچنان چون جان شیرین سخوری

مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتراست

معده‌های بد مزاجان را قی افتد از پری

چون سر اورا وضع خرنامه کبر درس گاه

گاو او در خرمن من باشد از کون خری

آن نمیگویم که درطی زبان ناورده ام

آن بجا کان نزد من بابی بود از کافری

گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش

یا نه ام چوناکه گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او

هست در بازار جان صراف جانرا بی زری

آنکه تاثیر صباء صنع اورا آمده ست

گلفشان اختران زیر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطور غیب

دام بدبختی نهاده دانه نیک اختری

آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را

شحنگی داد ست بر اقطاع گلبرگ تری

تا بزلف سایه شب خاک را تزئین نداد

روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد

در خم ابروی گردون دیده‌های عبهری

بزم صنعش را چو نیلوفر چو گردون عود ساخت

آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او

بی اساس مایه از مایهای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ارزق پوش را

خوشترین رنگی منور بهترین شکلی گری

آنکه عولش ازتن ماهی و از فرق خروس

پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه گر آلای اورا گنج بودی در عدد

نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست

این همی گوید انه آن ایزد وآن منکری

آنکه از ملکش فراشی دیده باشی بیش نه

گر روی بر بام این سقفی بدین پهناوری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی

وآنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی از لعاب ترک توت

کار او باشد بنهادن کارگاه شستری

آنکه در احشای زنبور از کمال رافتش

نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری

آنکه از تجویف بالی ساقی احسان او

جام که خوزی نهد بر دست کاهی عسکری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل

گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری

آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش

وقف کرد ابلیس را بر آستان مُدبری

آنکه آدم را عصا آدم ز پا افکنده بود

گر نه بیتم احتسابش کردی اورا یاوری

آنکه قوم لوح را از تند باد لا تذر

در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری

آنکه چون خلوتسرای خاتش خالی کنند

شعله رنجانی کند آنجا نه اخگر اخگری

آنکه دست جادوئی را در عصائی کم کند
یک شبان از ملک اولی تهمت مستکبری

آنکه میل مادری بر چهرهٔ مریم کشید
حفظ اولی آنکه باطل شد جمال دختری

آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف
مهر کردش از پس عهدش در پیغمبری

آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند کرد
از چه یک آئینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند
در زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر بر اسب فکرت جاودان جولان کنی
از نخستین آستان حضرتش در بگذری

آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک
جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری

الدین سوگند اگر تاویل کردم کافرم
کافری باشد که در کس چون من از ظنی بری

خود بیا تا کز نشینم راست گویم این سخن
تا ورق چون راست بینان زین کژیها نشمری

چون مرا در بلخ از اقطاع اهل بلخ هم
دق مصری چادری کردست و رومی بستری

بر سر ملک چنان فارغ نباشد کس چو من
حبّذا ملکی که باشد افسرش بی افسری

دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آه
گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با چنانها این چنینها زاید از خاطر مرا
ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری
پس چگوئی هجو گویم خطه* را کز درش
گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری
تا تو فرصت جوی گردی از کمین گاه حسد
غصه ده ساله را با من بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند
اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمنان را مایه* دون نزد من دانی که چیست
جمع کردن موش دشتی با پلنگ برتری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
بسکه بر کاری کند او چون تو گردی منظری
این دقائق من چنان ورزم که از بی فرصتی
نکته گیرد این و آن بر بوفراس متجری
از عقاب و پوستینش گر بگوئی نه بود
گرچه در دریا تواند کرد چون بط کازری
چند رنجی کز قبولم تازه شاخی میدهد
هر کجا پنداری این مسکین که ایخی میبری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد
خاصه در سدّی که تائیدش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست
باخ گفت اینهم کمال اوست چند از منکری
او غریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاکپای اهل بلخم کز مقام شهرشان

هست براقران خویشم همسری هم سروری

حبذا تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ

رایت طغرل تکین بوده است و رای ناصری

———

۷

درشکایت از انام

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری

تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

وانکه از کناس ناکس درممالک چاره نیست

حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گرحاجت فتد تا فضله راکم کنی

ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز به جعفر کی شود هرگز تمام

زان یکی جولاهگی داند دگر هرزیگری

باز گر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد

در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون مؤاث شرط کار بند گیست

نان ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری

آن شنیدستی که نهصد کس بیا مد پیشه‌ور

تا تو نا دانسته و بی آگهی نانی خوری

در ازای آن اگر ازتو نباشد یاوری

آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری

تو جهان را کیمتی تا بی معولت کار تو

راست میدارند از نعلین یا انگشتری

چون نداری ار کسی حق حقیقت دان که هست

هم تقاضا ریش گاو هم هجا کون خری

از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد

اینکه میخواهی ازو و انکه باین مستکبری

او ترا کی گفت این گلبر گها را جمع کن

تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضائع ازو تاوان مخواه

هم تو حاکم باش تاهم زانکه بفروشی خری

عقل را در هرچه باشد پیشوای خود بساز

زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری

خود جز از بهر بتا و عدل دیگر بهره چیست

این سیاستها که موزونی است از پیغمبری

من نیم در حکم خویش از کافریهای سهور

ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری

دشمن جان من آمد شعر چند ش پرورم

ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال

قائلش گوخواه کیوان باش و خواهی مشتری

تا بمعنیهای بکرش ننگری زیرا که نیست

حیض را در مبدهٔ فطرت گریز از دختری

گر مرا از شاعری حاصل همین عارست وبس

موجب توبه مست جای آنکه دیوان بستری

اینکه پرسد هر زمان آن کون خر این ریش گاو

کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

رایتی به بو فراس آمد بکار شاعران
وانکه از چین سخن با از کمال قادری

آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت
پس مزاج او گویدت من دیگرم تو دیگری

آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست
زانکه پیدا در نیارم کرد چندین داوری

ای بجائی در سخندانی که نظمت واسطه ست
هر کجا شد منتظم عقدی زجه از ساحری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
در سخن خواهی مقدم باشی و خواهی ساحری

گنج اتسز گنج قارون را اگر بر کی شدی
از یکی منحول چندان کم بها را مشتری

مهتران مشهور شعرند ارنه کی گشتی چنین
منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری

کو رئیس مرد منصور آنکه در هفتاد سال
شعر نشنید و نگفت اینک دلیل شاعری

تا نه پنداری که باعث بخل بود اورا مدام
در کسی چون ظن بری چیزی کزو باشد بری

زانکه امسال مرا بی‌شاعری نسپارد او
کاخهای چار پوشش باغهای چل دری

مرد را حکمت همی باید که گیرد دامنش
تا شفای بو علی بیند نه ژاژ سنجری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند
تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری

یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من

گر نبودی صانع (۱) شعر اندر جواهر پروری

انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش

کز خطر در نگذری تا زین خطا در نگذری

گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت

خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری

خامشی را حصن ملک انزوا کن ورنه طبع

خوش نیاید نفس را کو زهر خند و خونگری

کشتیت بر خشک میران زانکه ساحل دور نیست

گو مباشت پیرهن دامن نگهدار از تری

---

(۱) سعی نیز آمده است -

انتخاب از قصائد عرفی

(۱)

نعت

ای بر زده دامن بلا را — سر در پی خویش داده ما را

چون در ره مردمی نهی پای — ز کوچهٔ ما طلب وفا را

یادم نه کنی و هیچگه من — بی مژده ندیده ام صبا را

دیوان گری (۱) محبت تو — کامروز مسلم ست ما را

بیکاله ز تاج کرد تارک — آواره ز کفش کرده پا را

جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه جا را

آمادهٔ صد سرود دردم — نا کرده تمام یک نوا را

صد چاک سپرده ام بهر دست — نا کرده بدوش یک قبا را

ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را

یا دست جفای چرخ بر بند — یا بخل عطای مدعا را

تا کی بشکیب در پذیرم — آفات هجوم فتنه زا را

یارب چه عداوتست با من — این کار کنان کبریا را

با خویش چو راز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را

در ملک فرنگ و شهر سلام — معزول ندیده ام هوا را

تا کی بمیان خود به بینم — دست اجل شکسته پا را

در انجمن (۲) جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم بعشوه گوید — کای وهم تو کرده پی صبا را

از عشق فلان بباد دادی — سرمایهٔ دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را

رفتم که به کنج خانهٔ طبع — مرهون شرف کنم ثنا را

---

(1) دیوان گری یعنی خدمت دیوانی

(۲) انجمن ذوق

گنجی بکف آورم که شاید — سرمایهٔ امت مصطفی را

درج گهر آورم که شاید — آویزهٔ گوش انبیا را

دستی(۱)سخن آورم که شاید — مجموعهٔ لطف اولیا را

اینک بزبان رسانم از دل — تا داغ کنم دل سما را

ای جود تو دست ودل سخا را — وی عزم تو بال و پر صبا را

———

(۲)

در تحریض مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه

صد جا شهید شو ودیت از دشمنان مخواه

بستان زجاج و در جگر افشان ولم مجوی

بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه

خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی

ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دهد

بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه

گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر

گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه

شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه

لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت از در عشقت روان کند

تیغ کرشمهٔ و دل نامهربان مخواه

---

(1) دستی بمعنی نوعی

گر مژده وصال رسد در زمان اسیر

در بعد مرگ گریه رسد دوست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن

یعنی که بال و پر بکن و سائبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی!

خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت

بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبهات بزار لب آرلد لب بدوز

بر خاک بوسه زن زحرم آستان مخواه

ای مرغ سدره (۱) در طیران ابد بمان

منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صید گاه

گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر تا گهت بروی هوس دیده واشود

بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میزبانیست لکشد در خم ضرور

تنها بطرف سفره اشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس

این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دستان زلی و بال کشائی که دلکشاست

از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر بکن

بابخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

---

(1) مرغ سدره کنایه از اهل همت

قام قبیله را مبر از فضل خود بعرش

تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید بداستان

کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روش همت ست و بس

گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

---

(۳)

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشست رازدان آفتاب

تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد

از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت

کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند

آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت را بگذراند ز اوج عرش

اهل معنی را نه شد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی

چون تو مانند یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت

چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

همچو شمعی کان بر افروزند از شمع دگر

از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب

فیض می تابد ز رویت چون نتابد کز ازل

گوهرت را پرورش دادست کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم ست مسند گاه تو

قبلهٔ هفت آسمان ست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتاب دیده در دل آسمان

کرده نام سینه اش آئینه داغ آفتاب

هر کجا آماجگاه طلعتت اماده کرد

می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرام که میداشتی

جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لائق شود

هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر ست

باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر پس از قرنی (۱) بود سعدین را باهم قران

چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید ست و حکم شهٔ در معنی یکیست

روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

هردم چون ماه او نور رخش افزون شود

هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ اشیا کند

همچنان بیند دلت راز نهان آفتاب

---

(۱) قرن : مدت سی سال یا هفتاد سال یا صد سال

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام

کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب

هر مزین رشتهٔ گوهر طرازان وجود

گوهر ذات تو آذین (۱) دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم

نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان راز نهان آسمان

تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سرّ لایزال آسمان

نور چشمت باد حسن جاودان آفتاب

سایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد

همچنان کاخلاص شد خاطر نشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما

چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب

گر بدان غایت که شه نشناسدش باید شناخت

از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاه جهان هرگز نبود

قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

---

(1) آذین بمعنی زیب و زینت باشد

در مدح ابو الفتح بطرز تهنیت

داد را سال نو محفل طراز سور باد
تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن بر گشته بهر تهنیت
جملگی در ساحت سال نو محصور باد
از در و دروازهٔ نو روز تا میدان عید
همچنین آرایش بازار عمرت سور باد
میر ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام است
این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت رای صائبت صنعت نگار عالم ست
آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد
دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم
زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
هر معمائی کش افزایش بود مصداق اسم
درمیان کودکان دولتت مشهور باد(۱)
هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد
جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
در سماع الد از صریر خامه ات اسرار غیب
حشر و نشر لفظ ومعنی ازدم این صور باد
دولتت بر دشمنان نیش ست و بر احباب نوش
نوش و نیش هر دکان از فیض این زنبور باد

(1) هر معمائیکه مادهٔ آن افزایش باشد، درمیان کودکان دولت تو مشهور باد یعنی دولت تو آنقدر بلندی پذیرد که هر افزایش که باشد باندک توجهه حاصل گردد.

نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت
نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد

شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان
طارم گردون شکن از خوشهٔ انگور باد

قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفت ست
سایهٔ شمشاد رایت چشمه سار نور باد

عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم
آسمان او بهشت و زهرهٔ او حور باد

عالمی هست از چنین عالم که او را ناظم ست
هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت
دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو
جای تعزیر ست اما گویمش معذور باد

در محیط عشق موسائی که موجش دائم است
لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد

عفت از بازیچه در بزمی اگر مستی کند
شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق مشکل ست اما بملک مدح تو
رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد

چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر
ساده گوئی کن بگو هستیت نامحصور باد

در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که به کشمیر در آید

گر مرغ کباب ست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا

جائی که خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه به چنین فصل که در ساحت گلزار

از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است

او را چه گنه محمل گل دیر تر آید

گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی

آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

گو هفته‌ٔ از شاهد گل حجله تهی باش

تا بلبل شیراز درین باغ در آید

اشگفت گل اما بمثل بر رگ شاخی

گر پای نهم خون گلم تا کمر آید

وقت ست که گل بر فگند پرده ز رخ باز

زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل ز هم بشگافد قصب (۱) شاخ

وز لمعه‌ٔ او سیب قمر لعل تر آید

فردوس بدروازه‌ٔ کشمیر رسیده است

گو مدعی گر لنگرانده است در آید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است

من میخرم از زال فلک عشوه گر آید

---

(۱) قصب جامهٔ کتان باشد

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل

آن فرح ندارد که بگفتار در آید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش

کوثر بسرش تیز تر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا

از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید

در چاشت که از شبنم گل گرد فشان ست

آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگ گلی بشکفد از تابش خورشید

حربا نکند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست

گر ساغر چینی ز هوا ار نجر آید

حاجت بدو زخم از قدش قطع محالست

گر سنگدلی مائل قطع شجر آید

زان کز مدد نشو و نما زخم نخستین

مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتی ست فریبنده که شبلی

آید چو در صومعه بروی سقر آید

طاؤس مثالی که نه افشانده پروبال

هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش

هردم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب و ترش بینم و گویم

بکشای بغل بو که در آغوش در آید

باه از روش خود کنم و بزم خداوند (۱)
هر گه که صبا از چمنش (۲) جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از چمنش یاد
تا نکهت گل مایه صد درد سر آید

هر که که بعزم سفر از شوق تو عرفی
آید بوداع وی و باچشم تر آید

زاری کند از شش جهت آغاز که مشتاب
کین فصل و سه فصل دگرم براثر آید

لیک از همه خلدست که بی طوف جنابت
چندان نکند مکث که وقت ثمر آید

کشمیر برو واله و او واله کشمیر
اما نه چنان کش بدل از دیده دو آید

کارش همه انباشتن چشمه گریه است
هرگاه که سیمای تواش در نظر آید

ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید
خون جگرش گل شود آنکه بدر آید

از بسکه ملائم صفت افتاده هوایش
بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو اش آورد به کشمیر و گر نه
کی از سر آن خاک بخاک دگر آید

می آید و می سوزد ازین رشک که کشمیر
چون یافت که آید به کجا بر اثر آید

---

(1) بزم خداوند بمعنی بزم پادشاه
(۲) مقصود از صبا نفس خود و چمن کشمیر مقصود از بزم شاه۔

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد

کسی گر آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت پاس

که درد مفلسی درمان ندارد

بشیرینی سخاوت جان بود لیک

کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عام ست بی آبی درین عهد

که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان بمهمانی عیسیٰ

بجز یک نان فلک در خوان ندارد

هرروز نان کجا یابد که عیسیٰ

بگردون رفت و جز یک نان ندارد

مجو لولو که از بس تنگدستی

خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران ست

ز من این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شادست عرفی

که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق ست

و گر نه بذل حق پایان ندارد

غلط شد راه نعمت خانه ورنه

نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخی پاک دامن
که داغ فسق در تنبان ندارد

کدامی ساده زن را فعل پاکی
که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر بوی می گذر بست
که ره در چشمهٔ حیوان ندارد

چنان گرم اند در عصیان که دوزخ
غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این و آنگهی لب نغمه پرداز
که مسکین این ندارد وان ندارد

مکافات عمل ارزاق خلق ست
هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد زمانه
که بر دل بشکند تا دان ندارد

بدریا در مشو کامروز واشوب
جهان یک قطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کش هر بن خار
کم از صد غول سرگردان ندارد

یاران چیست آن عهد دگر بود
کدامی شهر هولستان ندارد

ز نافرمانی و ناشکری حق
هزاران عید و یک قربان ندارد

کسی گر نیم حق نعمت شناس ست
بدست از شکر جز دستان ندارد

لبی در شکر جنبانده بد اند
که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان نفس ست

درین معنی سخن تاوان ندارد

کسی کو داند و مغلوب نفس ست

ز مردم عیب خود پنهان ندارد

باید ترک این اعمال زنهار

که روح آسایش از خذلان ندارد

که دشمن چون بطعنش لب کشاید

همان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسی کو داند (۱) و ترکش تواند

ولی آهنگ ترک آن ندارد

اگر مومن بود زنجیر و قلاب

وگر کافر به بت ایمان ندارد

کسی کو ترک گیرد گر بداند

همانا ایزدش حیران ندارد

کسی کو نی بداند نی تواند

به معشوق ازل پیمان ندارد

همین گفتن نکو آید ز عرفی

نکو بشنو که گوش آن ندارد

—o—

(1) کسیکه عیب خود داند

(۷)

در مدح شاهزاده سلیم

دگر ز سفیر طبیعت بساز آگاهی
بعالم ملکوت است محملش راهی

بلی رود بخریداری جواهر قدس(۱)
ز بهر تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
که یافت بازوی او صولت ید اللهی

ستوده‌ئی که بعنوان نامهٔ وصفش
حسود او به تصور نوشته جمجاهی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا
چو زهرهٔ ملکوتی نه مخطی و ساهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول و ردّ تو احکام امر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثیل های افواهی

چو مهر کاهشی مه را ز رشک رای تو دید
بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

منم فتاده بصد رنج زین حسد در شرم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه مه کاهی

---

(۱) جواهر قدس کنایه از سخن و دانهٔ گوهر شاهی مراد از شاهزاده سلیم

زمان زمان به مسیحا وجود می سپرم
ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی

چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود
سزد که دود کند عنبری شرر ماهی

دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطسه بگیرد زماه تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب وخیال
شود نگاشته از شکلهای اکراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم
فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

چو ظل جاه بر ارقام هند می فگنی
بدون صفر کند پنج فرد پنجاهی

فلک ز سهم تو با روزگار یکرنگ ست
چو پاکبازی عنین ز ناتوان باهی

مردهٔ مسیحا ز اوج عرش گذشت
و ز آستان جلال تو کرد کوتاهی

ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد
منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد
موافقان ترا ساز سالی و جاهی

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار

با روزگار شوق جها کرد روزگار

آن دست راکه بر نفکندی حجاب وصل

بند قبای هجر کشا کرد (۱) روزگار

آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید

قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود

در کار بیخ مهر گیا کرد (۲) روزگار

چون من ستم خری سر بازار او نداشت

زودم فروخت حیف وخطا کرد روزگار

در دم بکشوریکه عنان اثر فکند

بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس

زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

---

(۱) بند قباکشادن کنایه از خدمتگاری

(۲) مهر گیا یک گیاهیست که بشکل مردم باشد و هر که آنرا باخود دارد مردم آنرا دوست دارند

در بزم ما ز شعبهٔ و آوازهٔ ملال (۱)

هر نغمهٔ که دشت ادا کرد روزگار

ای دل کلاه کج نه و بر پاس تکیه زن

کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار

ایدل پیاله در کش و مستی زیاده کن

کت زهر هجر نشه فزا کرد روزگار

آن دست را که رد ننمودی باستین

دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار

آن دست را که بوسه ندادی بدست وصل

در پای مزد سیر صبا کرد روزگار

هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود

با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا

زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را گهر نماند

دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

عرفی بحیرتیم که بی‌نسبت گناه

مارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داوریم

ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

مارا مگر ز جملهٔ اعدای او شمرد

وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار

(۱) شعبه و آوازه از اصطلاحات موسیقی است

فرزانه خالخانان کز از دولتش

خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر به بست

تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش

تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم روزنامه دار نصیب وی و حسود

فتوی او بس خوك ورجا کرد روزگار

هم چهرهٔ مسا و صباح وی و حسود

اندودهٔ صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پروریکه بحکم عتاب تو

آجال را برید (۱) قفا کرد روزگار

در روزگار قهر تو معموره که ساخت

در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار

در آفتاب لطف تو رنگ زریر را

بالا نشین رنگ حنا کرد روزگار

با التفات عام تو گرد کساد را

آرایش متاع صفا کرد روزگار

میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را

از روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل شاهد عمرت بدست کرد

از بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار

---

(۱) برید یعنی قاصد -

شکل محبت تو ز چشمش نمیرود

از بس نظر بآئینه‌ها کرد روزگار

با ازدحام جاه تو زان سوی لامکان

تاکید بر عموم ملا کرد (۱) روزگار

برهان دهر سوز عتاب تو چون گذشت

تسلیم در ثبوت خلا کرد (۲) روزگار

صیت افاضت تو بشهری اگر نیافت

خاشاک در دهان صبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زد

دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا (۳) نفسی گوش کن ز لطف

تا بشمرد رهی که چها کرد روزگار

آورد روی بندگی ما بداوری

ما را درم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم رفتنش

از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

---

(۱) ملا بمیم مفتوح بمعنی پُری ضد خلا۔

(۲) علمای متکلمین قایل خلا هستند و عقیده دارند که درمیان زمین وآسمان خلا میباشد ولی حکما قایل ملا هستند۔

(۳) فرزانه داورا: خطاب به خانخانان۔

در مصر حسن او نستانند رایگان

کنعان صدف دُری که بها کرد روزگار

عمری کرشمه اش بشکست دلم گماشت

اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت

ما را زهم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گر بیان کنم

آنها که درمیانهٔ ما کرد روزگار

گفتم چنان مکن که شکایت برم به چرخ

خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور همی برم

آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

چون فتنهای رفته شمردم بدامنش

شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم بقای دوستیت نیست باورم

عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنهٔ که باز نمودم که این مکن

صوت نعم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر

بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید

صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور ما کن که نام او

بشنود حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمان خاک نشین ملک پاس

گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازهٔ دیر مرادت جز این مباش

کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

———

(۹)

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی

در آن دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارو رسالدت زین درد

که عین جهلی و داری گمان دانائی

خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش

عظیم دردی داری و پس شکیبائی

اگر در آئنه بینی زشرم زشتی خویش

بچاه ویل (۱) در افتی چو دیده بکشائی

---

(۱) اشاره بآیهٔ قرانی وَیْلٌ لِّکُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ - برای اظهار سختی و عذاب -

زمانه بهر تو تابوت می دهد سامان
تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی

هزار مغلطه دارد بآستین زنهار
کلاه گوشهٔ دانش به عشق ننمائی

شکسته اند ودواشان همین شکستگیست
تو تندرستی و در مومیائی افزائی

مگو که جوهر الماس و مصنوعی از سنگ
که دهر سنگ بکف حاضر و تو مینائی

سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب
که تو بدعوی هستی چه ژاژ میخائی

به تلخی غم اگر آشنا کنی کامت
گمان برم که نه از بیغمان ابا سائی

سپید موی شدی ای عروس طبع وهنوز
بطالع من بد روز فتنه میزائی

همه بهشت مجو قرب دوست هم چیزیست
قدم فراز تر که ای چو کرم سودائی

بکود کی شده مویت سپید بیخردی
ازان ز بطن هوس در بهشت میزائی

مبصران همه تن چشم در حریم وصال
تو جمله دست وشکم پیش من وسلوائی (۱)

---

(۱) یعنی غیر از جستجوی معاش هیچ فکر ذکر حق نداری -

ازآن حساب تو هردم تفاوتی دارد

که قد سرونه بینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن

بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت ز تو له پر هیزد

که در شکستن ناموس ناشکیبائی

چه عذرهای موّجه(۱) نهی معاصی را

بچش لعاب دهالت که قند نمیخائی

تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد

اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی

سبک عنان شو وخود را بملک علم رسان

ازین چه سود که الگشت جهل میخائی

جنون ز سر بنه ودست عقل گیر وبیا

کزین بهاله مسلم نهٔ که شیدائی

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو

که نشنود ز تو همت که نا توانائی

---

(1) عذرهای موجه یعنی بتاویل و توجیهه برای گناهان خود بکار میبری و دهان خود شیرین میکنی -

دو شیوه داری ودر هردو عرفی از تو به است

که ترهات فروشی وعمر فرسائی(۱)

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم

اگر سخن شنوی بس همین که خودرائی

گرت هو است که گویم چگونه باید بود

چگونه بنگر واز گونه می آئی

---

(۱) دو شیوه یعنی ترهات فروشی وعمر فرسائی - ترهات بمعنی سخنهای بیهوده ولایعنی

انتخاب از غزلیات جلال الدین رومی

(۱)

کناری ندارد بیابان ما

قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش صورت گرفت

کدامست ازین نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری

که غلطان رود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار دل

کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی

حریف زبانهای مرغان ما

چه بودی که یک مرغ پران شدی

برو طوق سر بر سلیمان ما

چه گویم چه دانم که این داستان

فزونست از حد و امکان ما

چگونه زنم دم که هردم بدم

پریشانترست این پریشان ما

چه کبکان چه بازان بهم می پرند

میان هوای کهستان ما

میان هوائی که هفتم هواست

که دو اوج آلست کیوان ما

نه هفت آسمان کآن زعرش است زیر

از آن سوی عرش است جولان ما

چه جای هوا های عرش وفلک

بگلزار و صلست سیران ما

ازین داستان بگذر ازما مپرس

که درهم شکستست دستان ما

صلاح الحق و دین نماید ترا

جمال شهنشاه سلطان ما

———

(۲)

دوش من پیغام کردم سوی تواستاره را

گفتمش خدمت رسان ازمن تو آن مه پاره را

سجده کردم گفتم آن خدمت بد آن خورشیدبر

کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش

گفتمش از من خبر کن دلبر خون خواره را

سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود

طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه اش وارهان

ای تو چاره کرده هردم صد چو من بیچاره را

شهره وصلت بوده است آخر ز اول جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم و لیکن از پی دفع خمار

ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

---

(۳)

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا

صنمی که بر جمالش دوجهان نثار بادا

ز پگاه میر خوبان بشکار می خرامد

که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا

بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم

که دو چشمم از پیامش خوش و پرخمار بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین

که برو که روزگارت همه بیقرار بادا

نه قرار ماند نه دل بدعای او زیاری

که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا

تن من بماه ماند که زعشق می گدازد

دل من چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

بگداز ماه منگر بگسستگی زهره

تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا

چه عروسیست در جان که جهان زعکس رویشن

چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا

بعذار جسم منگر که بپوسد و بریزد

بعذار جان نگر که خوش وخوشگوار بادا

تن تیره همچو زاغی وجهان تن زمستان

که برغم این دو ناخوش ابداً بهار بادا

که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد

که قوام بندگانت بجزاین چهار بادا

---

(۴)

ای که بهنگامه درد راحت جانی مرا

ای که بتلخی فقر گنج روانی مرا

آنچه نبردست وهم آنچه ندیدست فهم

از تو بجان میرسد قبله از آنی مرا

چه گوهری که کسیرا بکف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

سزای آنکه زید بی رخ تو زآن بتراست
سزای بنده مده گرچه او سزای تو نیست

میان موج حوادث هر آنکه افتادست
بآشنا نرهد چونکه آشنای تو نیست

بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست

چه فرخ است شهی کاو رخ ترا ماتست
چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تو نیست

نثار پای تو خواهم بهردمی دل و جان
که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود
دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست

کرانه نیست ثنا و ثنا گران ترا
کدام ذره که سر گشتهٔ ثنای تو نیست

نظیر آنکه نظامی بنظم می گوید
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

جمال و مفخر آفاق شمس تبریزی
کدام شاه که از جان و دل گدای تو نیست

---

(۷)

جانا جمال روحانی سخت خوب و بافرست
لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنکه سالها صفت روح میکنی
بنمای یک صفت که بذاتش برابرست
در دیده می فزاید نور از خیال او
با این همه به پیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
هر لحظه بر زبان دل الله اکبرست
دل یافت دیده که مقیم هوای تست
آوخ که آن هوا چه دل و دیده پرورست
چاکر نوازیست که کردست عشق تو
ورنه کجا دلی که بآن عشق درخورست
هر دل که او بصحبت شبی در هوای تو
چون روز روشنست هوا زو منورست
هر کس که بی مراد شد او چون مرید گشت
بی صورت مراد مرادش میسرست

هر دوزخی که سوخت درین عشق ودرفتاد
در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست

پایم لمی رسد بزمین از امید وصل
هر چند در فراق تو ام دست بر سرست

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
واندیشه کن درین که دلاوار داورست

ازروی زعفران من ارشاد شد عدو
این روی زعفران من از ورد احمرست

چون بر ترست خوابی معشوقم ازصفت
دردم چه فربه است ومد یحم چه لاغرست

آری که قعدست که زلجور زار را
هر چند رنج بیش بود ناله کمترست

همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
لی خود قمر چه باشد کان روی انورست

(۸)

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست
در عشق مست باش که عشق است هرچه هست
بی کار و بار عشق بر نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کاو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشق است و عاشق است که باقیست تا ابد
دل جز برین منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را
جان را کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست
وآن می که از عصیر بود بی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
لقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست

بر اسپ تن ملرز و سبکبر پیاده شو

برشن دهد خدای که بر تن سوار نیست

اندیشها رها کن و دلساده شو تمام

چون روی آینه که بنقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش همه نقشها دروست

زان ساده روی روی کسی شرمسار نیست

آئینه ساده خواهی خود را درو نگر

کور ز راست‌گوئی شرم و حذار نیست

چون روی آهنی ز تمیز این صفا بیافت

تا روی دل چه باید کورا غبار نیست

لیکن میان آهن و دل این تفاوتست

کین رازدار آمد و آن رازدار نیست

---

(۹)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر

کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز

باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو

آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وآن دفع گفتنت که برون شو بخانه نیست

وآن ناز و کبر وتندی در بانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن دوست می وزی

بر من بوز که مژدهٔ ریحانم آرزوست

آن نان و آب چرخ چو سیلیست بی وفا

من ماهی نهنگم و عمّانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم

دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

بالله که شهر بی تو مرا حبس می شود

آوارگی کوه و بیابانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار

رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

در دست هر که هست ز خوبی قراضهاست

آن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست

هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد

کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

زین خلق پر شکایت و گریانم و ملول

آن های و هوی و زاری مستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او

آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

گفتند یافت نیست بسی جسته ایم ما

چیزی که یافت می نشود آنم آرزوست

گویا ترم ز بلبل و اما ز رشک عام

مهریست بر زبانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آز و آرزو

از کون واز مکان سوی ارکانم آرزوست

پنهان ز دیدها و همه دیدها از و

آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد

کو قسم و جسم و صورت ایمانم آرزوست

من خود رباب عشقم و عشقم ربابی است

دست و کنار و لغمهٔ عثمانم آرزوست

میگوید آن رباب که هردم زاشتیاق

آن لطفهای رحمت رحمانم آرزوست

ای مطرب ظریف تو باقی این غزل

زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز شرق عشق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

---

(۱۰)

بر چرخ سحر گاه یکی ماه عیان شد
وز چرخ بزیر آمد و برما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید
بر بود مرا آن مه و بر چرخ روان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد
و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد بهر پاره از آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
در حال گدازید و درین بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز
نی ماه توان دیدن ونی بحر توان شد

(۱۱)

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
ما را چه جرم گر کرمش با شما نکرد

تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار
خوبی که دید در دو جهان که جفا نکرد

عشقش شکر نی است اگر او شکر نداد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد

بنمای خانهٔ که ازو نیست پر چراغ
بنمای صفهٔ که رخش پر صفا نکرد

چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت
نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد

این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
چون این بهم رسید کسی شان جدا نکرد

هر یک ازین مثال و بیانها مغالطه
حق جز برشک نور رخش والضحی نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که اورا قبا نکرد

خورشید روی مفخر آفاق شمس دین
بر فانئی نتافت که اورا بقا نکرد

(۲)

هر کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
چون نگیرم خویشتن را هر شبی اندر کنار
دوش باغ عشق بودم این هوس بر سر دوید
مهر او از دیده سر بر زد روان شد جویبار
هر گل خندان که روید از لب خندان او
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذو الفقار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده
لیک اندر چشم عامه بسته بود و بر قرار
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ماه
تا که بیخود گشت باغ و دست برهم زد چنار
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
جان ز آتشهای برهم در فغان أین الفرار
در جهان وحدت شه این عدد را گنج نیست
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار
بی شمار حرفها این نطق در دل بین که چیست
ساده رنگی هست شکلی آمده از اصل کار
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او
شعر من صفها زده چون بندگان اختیار

(۱۳)

من از عالم ترا تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم

دل من چون قلم اندر کف تست
ز تست ار شادمانم ور حزینم

بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم
بجز آنچه نمائی من چه بینم

گه از من خار رویانی گهی گل
گهی گل بویم و گه خار چینم

مرا گر تو چنان داری چنانم
مرا گر تو چنین خواهی چنینم

در آن خمی که دل را رنگ بخشی
که باشم من چه باشد مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی
تو به کن آخرم از اولینم

چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه می جوئی ز جیب و آستینم

(۱۳)

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم

دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم

گویند سوز آتش باشد نصیب کافر

محروم از آتش تو جز بو لهب ندیدم

من بر دریچهٔ دل بس گوشه جان نهادم

چندان سخن شنیدم اما دولب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت

جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم

ای ساقی گزیده ما نندت ای دو دیده

اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم

چندان بریز باده کز خود شوم پیاده

کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم

ای شیرو ای شکر تو ای شمس وای قمر تو

ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

ای عشق بی تباهی ای مطرب الهی

هم پشت وهم پناهی کفوت لقب ندیدم

پولاد پارهائیم آهن ربا است عشقت

اصل همه طلب تو در خود طلب ندیدم

خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن

تا تو ادب نخواندی جز تو ادب ندیدم

---

(۱۰)

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم

و آنگه همه بتهارا در پیش تو بگدازم

صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم

چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری

یا آنکه کنی ویران هر خانه که بر سازم

جان ریخته شد باتو آمیخته شد باتو

چون بوی تو دارد جان جانرا هله بنوازم

هر خون که زمن روید با خاک تو میگوید

با مهر تو همرنگم باعشق تو

در خانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل

یا خانه درآ ای جان یا خانه بپر دازم

(۱۶)

شنیده ام که عزم سفر میکنی مکن

مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی و غربت ندیده

قصد کدام خسته جگر میکنی مکن

از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو

دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن

ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست

ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن

کو عهد و کو وثیقه که باما تو کرده

از قول و عهد خویش عبر میکنی مکن

چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری

سوگند و عشوه را چه سپر میکنی مکن

ای برتر از وجود و عدم پایگاه تو

این لحظه از وجود گذر میکنی مکن

ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو

بر ما بهشت همچو سقر میکنی مکن

اندر شکرستان تو از زهر ایمنم

آن زهر را حریف شکر میکنی مکن

جانم چو کوره پر آتش بست کرد

روی من از فراق چو زر میکنی مکن

چون روی در کشی تو شود مه ز غم سیه

قصد کسوف قرص قمر میکنی مکن

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری

چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن

چو طاقت عقیلهٔ عشاق نیستت

پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن

حلوا نمی دهی تو برنجور از احتمال

رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن

چشم حرام خوارهٔ من دزد حسن تست

ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن

سردر کشش ای رفیق که هنگام گفت نیست

در بی سری عشق چه سر میکنی مکن

غیر از جمال مفخر تبریز شمس دین

گر ز آنکه بر دو کون نظر میکنی مکن

---

(۱۷)

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه
بر داشته ربابی میزد یکی ترانه
بازخمهٔ چو آتش میزد ترانهٔ خوش
مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی
مقصود باده بودش ساقی بُدش بهانه
ساقی ماهروئی در دست او سبوئی
از گوشهٔ در آمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول ز آن بادهٔ مشعّل
در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
بر کف نهاد آنرا از بهر عاشقانرا
آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می
شد شعلها از آن می بر رو و سر دوانه
میدید حسن خود را میگفت چشم بد را
نه بود و نه بیاید چون من درین زمانه
شمس الحق جهانم معشوق عاشقانم
هردم بود بپیشم جان و روان روانه

(۱۸)

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی

در کوی خرابات آ تا دُرد کشان بینی

در کش قدح سودا هل تا نشوی رسوا

بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی

بگشای دو دست خود گر میل کنار ستت

بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی

از بهر عجوزی را چندین چه کشی کابین

وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی

شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب

بر بند دهان از خور تا طعم دهان بینی

لک ساقی بی جوری در مجلس او دوری

در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی

اینجست ربا بنگر جانی ده و صد بستان

گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی

گفتی که فلانی را ببرید زمن دشمن

رو ترک فلانی کن تا دست فلان بینی

اندیشه مکن الا از خالق اندیشه

اندیشهٔ جان بهتر کاندیشهٔ نان بینی

با وسعت ارض الله در حبس چه خسپیدی

ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی

خاموش شو از گفتن تا گفت بری یاری

از جان و جهان بگذر تا جان جهان بینی

---

(۱۹)

بیا بیا که ایابی چو ما دگر یاری

چو ما بجمله جهان خود کجاست دلداری

بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر

که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری

تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی

تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

بغیر خدمت ما که مشارق شادیست

ندید خلق و نه بیند ز شادی آثاری

هزار صورت جنبان بخواب می بینی

چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری

ببند چشم کژ و بر کشای چشم خرد

که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین

که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری

بیا بجانب دارالشفای خالق خویش

کز آن طبیب ندارد گزیر بیماری

جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه

به پیچ گرد چنان سر مثال دستاری

اگر سیاه نهٔ آینه مده از دست

که روح آینه تست جسم زنگاری

کجاست تاجر مسعود مشتری طالع

که گرمدار منش باشم و خریداری

بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم

چو لعل می خری از کان من بخر باری

بیا و جان لب آنکس برو که یادت داد

بدو نگر بدو دیده که داد دیداری

دو کف بشادی او زن که کف زبحر ویست

که نیست شادی اورا غمی و تیماری

تو بی دو گوش شنو بی زبان بگو با او

که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

———

(۲۰)

در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی

پیش سردان منشین کز دمشان سرد شوی

از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت

گاه آنست که با همره همدرد شوی

چون گلوخی بصفت تو بهوا بر نشوی

بهوا بر شوی ار بشکنی و گرد شوی

تو اگر بشکنی آن کت بسرشت او شکناد

چونکه مرگت شکند کی گهر فرد شوی

برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

تو فغان میکنی از عشق کزو زرد شوی

ور بیائی بسر ای دوست درین مجلس ما

جای تو صدر بود در همه بخورد شوی

ور بمانی تو درین خاک بسی سال دگر

جا بجا بر گذری چون عدد نرد شوی

شمس تبریز گرت در کنف خویش کند

چون ز زندان برهی باز درآن [illegible]د شوی

— — —

غزلیات شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی

(۱)

یکی کرشمه که دو چشمت در ابروان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

ادیب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت ؟
که هر که جان و دلی داشت درمیان انداخت

دام، که در سر زلف تو شد، توان که که
ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت

رخ تو در خور چشم منست، لیک چه سود ؟
که پرده از رخ تو بر نمی‌توان انداخت

حلاوت لب تو، دوش، یاد میکردم
بسا شکر که در آن لحظه در دهان انداخت !

من از وصال تو دل بر گرفته بودم لیک
زبان لطف توام باز در گمان انداخت

قبول تو دگران را بصدر وصل نشاند
دل شکسته‌ٔ مارا بر آستان انداخت

چه قدر دارد، جانا، دلی ؟ توان هردم
بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

———

(۲)

عراقی بار دیگر توبه بشکست
ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد
خراب چشم خوبانست پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات ؟
گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست
اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
بگرد زلف مهرویان همی‌گشت
چو ماهی ناگهان افتاد در شست
به پیران سرء دل و دین داد برباد
ز خود فارغ شد و از جمله وارست
سحر که از سر سجاده بر خاست
ببوی جرعه ای زنار بر بست
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد
که دل را در سر زلف بتان بست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم
قلندر وار در می خانه بنشست

لب ساقی صلای بوسه در داد
عراقی توبهٔ می سالد بشکست

---

(۳)

از پرده برون آمد ساقیٔ قدحی در دست
هم پردهٔ ما بدرید، هم توبهٔ ما بشکست
بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست
جان دل ز جهان بر داشت و ندر زلفش بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
از دست بشد چون دل در طرهٔ او زد چنگ
غرقه زند از حیرت در هر چه بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم و ز هستی ما وارست
دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم
گفتا که : لب او خوش، اینک سرما پیوست

با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست

با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست

از غمزهٔ روی او که مستم و که هشیار

وز طرهٔ لعل او که نیستم و که هست

---

(۴)

دو اسبه پیک نظر می دوانم از چپ و راست

بجست و جوی نگاری، که نور دیدهٔ ماست

مرا، که جز رخ او در نظر نمی آید

دو دیده از هوس روی او پر آب چراست

چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم ؟

چو با منست نگارم چه میدوم چپ و راست ؟

نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم

نظر چنین نکند آن که او بخود بیناست

بنور طلعت تو یافتم وجود ترا

بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست

ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن

که آفتاب رخت در همه جهان پیداست

بقامت خوش خوبان نگاه می کردم
لباس حسن تو دیدم بقد هریک راست

شمائل تو بدیدم ز قامت شمشاد
ازین سپس کشش من همه سوی بالاست

شگفت نیست که در بند زلف تست دلم
که هر کجا که دلی هست اندران سوداست

بغمزه گر نربودی دل همه عالم
ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست ؟

وگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد
ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست ؟

ور از جهان سخن سرّ تو برون افتاد
سزد که راز نگه داشتن نه کار صداست

ندیدم چشم عراقی تراء چنانکه توئی
از انکه نظرش جمله کائنات هباست

———

(۵)

ز خواب نرگس مست تو سر گران برخاست
خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو ؟
که از نظارگیان ناله و فغان برخاست

بتیره غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز
که رستخیز بیک باره از جهان برخاست

بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز
چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست

بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار
طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست ؟

چنین که من ز فراق تو سر بر آمده ام
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست ؟

تو در کنار من آ، تا من ز میان بروم
که هر کجا که بر آید یقین گمان برخاست

ببوی آنکه بدامن تو در آویزد
دل من از سر جان آستین فشان برخاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

— o —

(٦)

ناگه از میکده فغان برخاست
ناله از جان عاشقان برخاست

شر و شوری فتاد در عالم
های و هویی ازین و آن برخاست

جامی از میکده روان کردند
درپیش صد روان، روان برخاست

جرعه ای ریختند بر سر خاک
شور وغوغا زجرعه دان برخاست

جرعه با خاک در حدیث آمد
گفت وگویی از آن میان برخاست

سخن جرعه عاشقی بشنید
نعره زد وز سر جهان برخاست

بخت من، چون شنید آن نعره
سبک از خواب، سرگران برخاست

گشت بیدار چشم دل، چو مرا
عالم از پیش جسم وجان برخاست

خواستم تا ز خواب برخیزم
بنگرم کزچه این فغان برخاست

بود بر پای من، عراقی، بند
بند بر پای چون توان برخاست

(۷)

چنین که حال من زار در خرابا تست

می مغانه مرا بهتر از مناجاتست

مرا چو می‌رهاند ز دست خویشتنم

بمیکده شدنم بهترین طاعاتست

درون کعبه عبادت چه سود ؟ چون دل من

میان میکده مولای عزی و لاتست

مرا که بتکده و مصطبه مقام بود

چه جای صومعه وزهد ووجدو حالاتست ؟

مرا که قبله خم ابروی بتان باشد

چه جای مسجد و محراب وزهد وطاعاتست ؟

ملامتم مکنید، ار بدیر درد کشم

که حال بی خبران بهترین حالاتست

ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد

بنزد او سخن ناقصان خرافاتست

خراب کوی خرابات را از آن چه خبر

که اهل صومعه را بهترین مقاماتست ؟

۱۰ اگرچه اهل خرابات را ز می ننگیست

مرا نصیحت ایشان بمی مباهاتست

کسی که حالت دیوانگان میکده یافت

مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

سفید کردن آن نوعی از محالاتست

کجاست می؟ که بجان آمدم زخسته دلی

که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طاماتست

مقام درد کشانی که در خراباتند

یقین بدان که ورای همه مقاماتست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد

که او حریف بتانست و در خراباتست

---

(۸)

ندیده‌ام رخ خوب تو، روز کی چندست

بیا، که دیده بدیدارت آرزومندست

بیک نظاره بروی تو دیده خوشنودست

بیک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست

فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت

بدین صفت که در ابرو گره در افکندست

یکی گره بگشا از دو زلف و رخ بنمای
که صد هزار چو من دلشده در آن بندست
مبر زمن، که رگ جان من بریده شود
بیا که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست
از آن چه سود که لعل تو سر بسر قندست
کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست

---

(۹)

ساز طرب عشق که داند که چه سازست ؟
کز زخمهٔ آن نه فلک اندر تگ و تازست
آورد بیک زخمهٔ جهان را همه، در رقص
خود جان و جهان نغمهٔ آن پرده نوازست
عالم چو صدائیست ازین پرده، که داند
کین راه چه پرده است و درین پرده چه رازست ؟
رازیست درین پرده، گر آن را بشناسی
دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست ؟

معلوم کنی گر چه سبب خاطر محمود

پیوسته پریشان سر زلف ایازست ؟

محتاج ایاز دل عشاق چرا شد

حسن رخ خوبان، که همه مایهٔ نازست ؟

عشقست که هردم بدگر رنگ بر آید

نازست بجائی و بیک جای نیازست :

در صورت عاشق چو در آید همه سوزست

در کسوت معشوق چو آید همه سازست

ز آن شعله که از روی بتان حسن بر افروخت

قسم دل عشاق همه سوز و گدازست

راهیست ره عشق، بغارت خوش و لذه یک

هر ره که جز اینست همه دور و درازست

مستی، که خراب ره عشقست درین ره

خواب خوش مستیش همه عین نمازست

در صومعه چون راه ندادند مرا دوش

رفتم بدر میکدهٔ دیدم که فرازست

از میکده آواز بر آمد که : عراقی،

در باز تو خود را، که در میکده بازست

----

(۱۰)

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش همه عین نماز است

آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ از تو به پذیرند در آن کوی، نیاز است

اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه داند که درین کوی چه راز است ؟

تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جزین کار مجاز است

خواهی که درون حرم عشق خرامی ؟
در میکده بنشین، که ره کعبه دراز است

هان ! تا ننهی پای درین راه ببازی
زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است

از میکده‌ها نالهٔ دلسوز بر آمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه ساز است

در زلف بتان تا چه فریبست ؟ که پیوست
محمود پریشان سر زلف ایاز است

ز آن شعله که از روی بتان حسن تو افروخت
جان همه عشاق تو در سوز و گداز است

زآن شعله که از روی بتان حسن تو افروخت

جان همه عشاق تو در سوز و گداز ست

چون بر در میخانه مرا بار ندادند

رفتم بدر صومعه دیدم که فراز ست

آوز ز میخانه بر آمد که : عراقی

در باز تو خود را که در میکده باز ست

——

(۱۱)

طرهٔ یار پریشان چه خوشست

قامت دوست خرامان چه خوشست

خط خوش بر لب جانان چه نکو ست

سبزه و چشمه حیوان چه خوشست

از می عشق دلی مست و خراب

همچو چشم خوش جانان چه خوشست

در خرابات خراب افتاده

عاشق بی سرو سامان چه خوشست

آن دل شیفتهٔ ما بنگر

در خم زلف پریشان چه خوشست

یوسف گم شدهٔ ما را به بین

کاندر آن چاه زنخدان چه خوشست

لذت عشق بتم از من پرس

تو ازآن بی خبری کان چه خوشست

تو چه دانی که شکر خندهٔ او

از دهان شکرستان چه خوشست

چه شناسی که می و نقل بهم

از لب آن بت خندان چه خوشست

گر ببینی که بوقت مستی

لب من بر لب جانان چه خوشست

یار ساقی و عراقی باقی

وه که این عیش بدینسان چه خوشست

— - —

(۱۲)

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست
بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست
کرشمه‌ای بکند، صد هزار دل ببرد
ازین سبب دل عشاق در جهان تنگست
اگر برفت دل از دست، گو برو که مرا
بجای دل سر زلف نگار در چنگست
از آن گهی که خراباتیی دام بربود
مرا هوای خرابات و باده و چنگست
بدین صفت که منم از شراب عشق خراب
مراچه جای کرامات و نام یا ننگست
بیار، ساقی، از آن می که ساغر او را
ز عکس چهره تو هر زمان دگر رنگست
بریز خون عراقی و آشتی وا کن
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگست

———

(۱۳)

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست

یک دم وصال آن مه خوبانم آرزوست

در خلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن

یک بار خلوت خوش جانانم آرزوست

من رفته از میانه و او در کنار من

با آن نگار عیش بدین سانم آرزوست

جانا، ز آرزوی تو جانم بلب رسید

بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست

گر بوسه ای از آن لب شیرین طلب کنم

خیره مشو، که چشمه حیوانم آرزوست

یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده ام

یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست

ور لحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم

عیبم مکن که روضهٔ رضوانم آرزوست

و ز روی آن که رونق خوبان ز روی تست

دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست

بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل

پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست

سودای تو خوشست و وصال تو خوشترست

خوشتر ازین و آن چه' آلم آرزوست

ایمان وکفر من همه رخسار و زلف تست

در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من توئی

از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

———

(۱۳)

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست

جز وصل تو ام هیچ تمنای دگر نیست

این چشم جهان بین مرا در همه عالم

جز از سر کوی تو تماشای دگر نیست

وین جان من سوخته را جز سر زلفت

اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست

یک لحظه غمت از دل من نشود دور

گوئی که غمت را جز ازین رای دگر نیست

یکبو سه ربودم ز لبت، دل دگری خواست

فرمود فراق تو که : فرمای' دگر نیست

هستند ترا جمله جهان واله و شیدا

لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند

لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

---

(۱۵)

هر دلی کو بعشق مایل نیست

حجرهٔ دیو خوان، که آن دل نیست

زاغ گو: بی خبر بمیر از عشق

که زگل عندلیب غافل نیست

دل بی عشق چشم بی نورست

خود بدین حاجت دلایل نیست

بیدلان را جز آستانهٔ عشق

در ره کوی دوست منزل نیست

هرکه مجنون نشد درین سودا

ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

---

(۱۶)

عشق سیمرغیست، کورا دام نیست
در دو عالم زو نشان ونام نیست

می بکوی او همانا کس نبرد
کاندر آن صحرا نشان گام نیست

در بهشت وصل جان افزای او
جز لب او کس رحیق آشام نیست

جمله عالم جرعه چون جام اوست
گرچه عالم خود برون از جام نیست

تا که از رخ گر بر اندازد نقاب
سر بسر عالم شود نا کام، نیست

صبح و شامم طره و رخسار اوست
گرچه آنجا کوست صبح وشام نیست

ای صبا، گر بگذری در کوی او
نزد او ما را جز این پیغام نیست

کای دلارامی که جان ما توئی
بی تو ما را یک نفس آرام نیست

هر کسی را هست کامی در جهان
جز لبت ما را مراد و کام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
می برد، معشوق مارا نام نیست

تا لب و چشم تو مارا مست کرد
نقل ما جز شکر و بادام نیست

تا دل ما در سر زلف تو شد
کار ما جز با کمند و دام نیست

نیک بختی را که در هر دو جهان
دوستی چون تست دشمن کام نیست

با عراقی دوستی آغاز کن
گرچه او در خورد این انعام نیست

---

(۱۷)

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت
گفتمش : جانا مرو، نشنید رفت

هر کجا بوی دلارامی شنید
با رخ خوب نگاری دید رفت

هر کجا شکر بی دشنام داد
با نگاری زیر لب خندید رفت

در سر زلف بتان شد عاقبت

در کنار مهوشی غلتید رفت

دل چو آرام دل خود باز یافت

یک نفس با من نیارامید رفت

چون لب و دندان دلدارم بدید

در سر آن لعل و مروارید رفت

دل زجان وتن کنون دل بر گرفت

از بدو ایک جهان ببرید رفت

عشق می ورزید دایم، لاجرم

در سر چیزی که می ورزید رفت

باز کی یابم دل گم گشته را ؟

دل که در زلف بتان پیچید رفت

بر سر جان و جهان چندین ملرز

آنکه شایستی بدو لرزید رفت

ای عراقی ' چند زین فریاد و سوز ؟

دلبرت یاری دگر بگزید رفت

———

(۱۸)

هر کرا جام می بدست افتاد
رند و قلاش و می پرست افتاد

دل و دین و خرد ز دست بداد
هر کرا جرعه ای بدست افتاد

چشم میگون یار هر که بدید
تا چشیده شراب ، مست افتاد

و آنکه دل بست در سر زلفش
ماهی آسا ، میان شست افتاد

لشکر عشق باز بیرون تاخت
قلب عشاق را شکست افتاد

عاشقی کز سر جهان برخاست
زود با دوستش نشست افتاد

هر که پا بر سر جهان ننهاد
همت او عظیم پست افتاد

سر جان و جهان ندارد آنک
در سرش بادهٔ الست افتاد

وآنکه از دست خود خلاص نیافت
در ره عشق پای بست افتاد

هان، عراقی ببر ز هستی خویش

هستی بهره‌ات ز هست افتاد

———

(۱۹)

در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد ؟

در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد ؟

در راه عشقبازان زین حرفها چه خیزد ؟

در مجلس خموشان منبر چه کار دارد ؟

جایی که عاشقان را درس حیات باشد ؟

ایبک چه وزن آرد ؟ سنجر چه کار دارد ؟

جایی که این حریفان جام شراب نوشند

آب زلال چبود ؟ کوثر چه کار دارد ؟

و آنجا که بحر معنی موج بقا برآرد ،

بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد ؟

در راه پاکبازان این حرفها چه خیزد ؟

بر فرق سر فرازان افسر چه کار دارد ؟

آن دم که آن دم آمد، دم درنگنجد آنجا

جایی که ره برآید ، رهبر چه کار دارد ؟

دایم تو ای عراقی، می گوی این حکایت

با بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد ؟

———

(۲۰)

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد

وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد

امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه

تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد

تا هست ز نیک و بد در کیسهٔ من نقدی

در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد

آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری

جز بر در میخانه این بار نخواهم شد

از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن

از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد

از دوست بهر خشمی آزرده نخواهم گشت

وز یار بهر زخمی افگار نخواهم شد

چون یار من او باشد بی یار نخواهم ماند

چون غم خورم او باشد غمخوار نخواهم شد

تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم

تا غم خورم او باشد غم خوار نخواهم شد

چون ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم

چون سوختهٔ عشقم در کار نخواهم شد

تا دست عراقی را در درگه او باری

بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

---

(۲۱)

ناگه بت من مست ببازار برآمد

شور از سر بازار بیک بار برآمد

بس دل که بکوی غم او شاد فروشد

بس جان که زعشق رخ او زار برآمد

در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد

مؤمن ز دل و گبر ز زنار برآمد

در کوی خرابات جمالش نظر افکند

شور و شغبی از در خمار برآمد

در وقت مناجات خیال رخش افروخت

فریاد و فغان از دل ابرار برآمد

یک جرعه ز جام لب او می زده ای یافت

سرمست و خرامان بسر دار برآمد

در سوخته ای آتش شمع رخش افتاد
از سوز دلش شعلهٔ انوار برآمد
باد در او بر سر آتش گذری کرد
از آتش سوزان گل بی خار بر آمد
ناگاه ز رخسار شبی پرده بر انداخت
صد مهر ز هر سو به شب تار برآمد
باد سحر از خاک درش کرد حکایت
صد نالهٔ زار از دل بیمار برآمد
کی بوکه فروشد لب او بوسه بجانی؟
کز بوک و مگر جان خریدار برآمد

---

(۲۲)

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند

ز بهر صید دلهای جهانی
کمند زلف خوبان دام کردند

بگیتی هر کجا درد دلی بود
بهم کردند وعشقش نام کردند

سر زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی‌آرام کردند

چو گوی حسن در میدان فگندند
بیک جولان دو عالم رام کردند

ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا پسته و بادام کردند

از آن لب ، کز در صد آفرینست
نصیب بیدلان دشنام کردند

بمجلس نیک و بد را جای دادند
بجامی کار خاص و عام کردند

بغمزه صد سخن با جان بگفتند
بدل ز ابرو دو صد پیغام کردند

جمال خویشتن را جلوه دادند
بیک جلوه دو عالم رام کردند

دلی را تا بدست آرند ، هردم
سر زلفین خود را دام کردند

نهان با محرمی رازی به گفتند

جهانی را از آن اعلام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش

عراقی را چرا بدنام کردند ؟

---

(۲۳)

آخر این تیره شب هجر بپایان آید

آخر این درد مرا نوبت درمان آید

چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان ؟

آخر این گردش ما نیز بپایان آید

آخر این بخت من از خواب درآید سحری

روز آخر نظرم بر رخ جانان آید

یافتم صحبت آن یار ، مگر روزی چند

این همه سنگ محن برسر ما باران آید

تا بود گوی دلم در خم چوگان هوی

کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید ؟

یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان

لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید

بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زنم

بو که بوئی بمشامم ز گلستان آید

او چه خواهد ؟ که همی با وطن آید لیکن

تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب ؟

که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

---

(۲۳)

صبا وقت سحر گوئی زکوی یار می آید

که بوی او شفای جان هر بیمار میآید

نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را

که آواز خوش از هرسو ز خلقی زار میآید

بیا در گلشن، ای بیدل، ببوی گل بر افشان جان

که از گلزار وگل امروز بوی یار میآید

گل از شادی همی خندد، من از غم زار می گریم

که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار میآید

ز بستان هیچ در چشمم نمی آید، مگر آبی

که در چشمم ز یاد او دمی صدبار میآید

اگر گلزار میآید کسی را خوش، مرا باری

نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار میآید

مرا چه از گل و گلزار ؟ کاندر دست امیدم

ز گلزار وصال یار زخم خار میآید

عراقی خسته دل هردم زسویی می خورد زخمی

همه زخم بلا گویی برین افگار میآید

———

(۲۵)

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار

نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار

اگر سزای جمال تو است دیده، رواست

خیال روی تو باری زجان دریغ مدار

بپرسش من رنجور اگر نمی آیی

عنایتی زمن ناتوان دریغ مدار

زخوان وصل تو چون قانعم بدیداری

تو نیز این قدر از میهمان دریغ مدار

بمن، که گرد درت چون سگان همی گردم

نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار

چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی

ز من، که خاک توام، آستان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی

نصیب جرعه ای از خاکیان دریغ مدار

———

(۲۶)

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار

کرشمهای خوش تو شراب ناب منست

در آن مجلس و پیش از طعام باده بیار

بغمزه‌ای چو مرا مست میتوانی کرد

چه حاجتست صراحی و جام ؟ باده بیار

بمستی از لب تو وام کرده ام بوسی

گر آمدی بتقاضای وام باده بیار

مگر که مرغ طرب در فتد بدام مرا

شد مست تن همه دیده چو دام باده بیار

کجاست دانهٔ مرغان ؟ که طوطی روحم

فتاد از پی دانه بدام باده بیار

نظام بزم طرب از میست، مجلس ما

چو می نگیرد بی می نظام باده بیار

زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی،

مگر زبون شود آن بد لگام باده بیار

عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی،

مگر زبون شود این بد لگام باده بیار

ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد

مدار منتظرم بر دوام، باده بیار

اگر چه روز فرو شد، صبوح فوت مکن

که آفتاب بر آید زجام باده بیار

درین مقام که خونم حلال میداری

مدار خون صراحی حرام، باده بیار

بوقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم

اگر چه صبح خوش آید، بشام باده بیار

نمی پزد تف غم آرزوی خام مرا

برای پختن سودای خام باده بیار

منم کنون و یکی دم بجان رسیده بلب

همی دهم بتو، بستان و والسلام باده بیار

بمستی از لب تو می توان ستد بوسی

مگر رسم ز لب تو بکام، باده بیار

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

———

(۲۷)

ساقی ، زشکر خنده شراب طرب انگیز

درده ، که بجان آمدم از توبه وپرهیز

در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز

و ز لعل شکر بار می ونقل فروریز

هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز

هردم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز

آن دل که برخسار تو ،ز دیده نظر کرد

اورا بسر زلف لگولسار درآویز

و آن جان که بدام سر زلف تو در افتاد

تیدش کن و بسپار بدان غمزه خونریز

در شهر زعشق تو همی فتنه و غوغا ست

از خانه برون آ، بنشان شور شغب خیز

چون طینت من از می مهر تو سرشتند

کی توبه کنم از می لب طرب انگیز ؟

ای فتنه، که آموخت ترا کز رخ چون ماه

بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز ؟

خواهی که بیابی دل گم کردهٔ عراقی ؟

خاک در میخانه بغربال فرو بیز

———

(۲۸)

تماشا میکند هردم دلم در باغ رخسارش

بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش

دلی دارم ، مسلمانان ، چو زلف یار سودایی

همه دربند آن باشد که گرده گرد رخسارش

چه خوش باشد دل آن لحظه ، که در باغ جمال او

گهی گل چیند از رویش، گهی شکر ز گفتارش !

کهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او
گه از خال لبش سرمست همچون چشم خو نخوارش

ازآن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش ؟

چنان سرمست شد جانم زجام عشق جاناَنم
که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش

بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
زصد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

——

(٢٩)

درحسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
درچشم نکو رویان زیبا همه او دیدم

در دیدهٔ هرعاشق او بود همه لایق
وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم

دلدار دل افگاران، غم خوار جگر خواران
یاری ده بی یاران، هرجا همه او دیدم

مطلوب دل درهم او یافتم از عالم
مقصود من پر غم زاشیا همه او دیدم

دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس

او بود ، همه او ، بس ، تنها همه او دیدم

آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین

فی‌الجمله همه او بین ، زیرا همه او دیدم

دیدم گل بستانها ، صحرا و بیابانها

او بود گلستانها ، صحراهمه او دیدم

هان ! ای دل دیوانه ، بخرام بمی خانه

کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم

در میکده و گلشن ، می نوش می روشن

می بوی گل و سوسن، کینها همه او دیدم

درمیکده ساقی شو ، می درکش و باقی شو

جویای عراقی شو ، کو راهمه او دیدم

———

(۳۰)

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی

ندیم و مونس و یارم تو باشی

دل پر درد را درمان تو سازی

شفای جان بیمارم تو باشی

ز شادی درهمه عالم نگنجم

اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی

ندارم مونسی در غار گیتی

بیا، تا مونس غارم تو باشی

اگرچه سخت دشوارست کارم

شود آسان، چو در کارم تو باشی

اگر جمله جهانم خصم گردند

نترسم، چون نگه دارم تو باشی

همی نالم چو بلبل در سحر گاه

ببوی آنکه گلزارم تو باشی

چو گویم وصف حسن ماهرویی

غرض زان زلف ورخسارم تو باشی

اگر نام تو گویم ور نگویم

مراد جمله گفتارم تو باشی

ازان دل در تو بندم چون عراقی

که می خواهم که دلدارم تو باشی

----

(٣١)

بسرا ره قلندر سزد ار بمن نمایی

که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی

بسرا می مغانه دهی از حریف مایی

که نماند پیش مارا سر زهد و پارسایی

قدحی می مغانه بمن آر، تا بنوشم

که دگر نماند مارا سر توبهٔ ریایی

می صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره

که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنایی

کم خانقاه گرفتم، سر مصلحی ندارم

قدح شراب پر کن، بمن آر، چند پایی؟

نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین نه دنیی

منم و حریف و کنجی و نوایی نوایی

نیم اهل زهد و توبه، بمن آر ساغری می

که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی

تو مرا شراب درده، که ز زهد توبه کردم

ز صلاح چون ندیدم جز لاف و خودنمایی

ز غم زمانه مارا برهان ز می زمانی

که نیافت جز بمی کس ز غم زمانه رهایی

چو ز باده مست گشتم ، چه کلیسا چه کعبه ؟

چو بترک خود بگفتم چه ، وصال و چه جدایی ؟

بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم

چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغایی

چو شکست توبهٔ من مشکن تو عهد ، باری

بمن شکست دل گو که : چگونه‌ای ؟ کجایی

بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند

که برون درچه کردی ، که درون خانه آیی

در دیر می زدم من ، زدرون صدا بر آمد

که : درآی ، ای عراقی ، که تو خود حریف مایی

———

(۳۲)

ز دو دیده خون فشانم ، ز غمت ، شب جدایی

چه کنم ؟ که هست اینها گل خیر آشنایی

همه شب نهاده‌ام سر ، چو سگان ، بر آستانه

که رقیب درنیاید ببهانهٔ گدایی

مژها وچشم یارم بنظر چنان نماید

که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

در گلستان چشمم زچه روهمیشه بازست ؟

بامید آنکه شاید تو بچشم من در آیی

سر برگ گل ندارم ، بچه رو روم بگلشن ؟

که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی وفایی

بکدام مذهبست این ؟ بکدام ملتست این ؟

که کشند عاشق را، که توعاشقم چرایی ؟

بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم اداذله

که برون درچه کردی ؟ که درو نخانه آیی ؟

بقمار خانه رفتم ، همه پا کباز دیدم

چو بصومعه رسیدم همه زاهد روایی

در دیرمی زدم من ، که یکی زدر درآمد

که : درآ درآ عراقی که تو خاص از آن مایی

———

انتخاب از غزلیات نظیری

ساقی بشو دو رنگی امید و بیم را
بنما بما حقیقت رنگ قدیم را

حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند
چندی بگو ترانهٔ نقل و ندیم را

از ساغر درست خودم بخش جرعهٔ
برطاق نه حکایت جام دو نیم را (۱)

بوی نبیذ خلوت شبها شنیده ام
پنهان مکن که نیک شناسم شمیم را

آنجا که آب ز شحنهٔ می پاک کرده اند
گل مشکبوی کرده ردای نسیم را

گو مفلسان کعبه بگرئید کاب چشم
بر فرش برده از در مسجد یتیم را

زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز
شور آنزمان کند که بپوشد گلیم را

مطرب بیکدو نغمه غنی کن دل فقیر
ساقی بیکدو جرعه سخی کن لئیم را

---

(۱) جام دو نیم مراد از جام جمشید - و ساغر درست اشاره بطرف آفتاب
به حضرت علی آنرا در موقعی برجعت داده -

جنسی که در خزینهٔ لطف تو نیست نیست

جز احتیاج تحفه ندیدم کریم را

روزیکه جرم نامه نظیری بر آورد

از آب عفو شوی کتاب سقیم را

———

(۲)

از کف نمیدهند دل آسان ربوده را

دیدیم زور بازوی نا آزموده را

من در پی رهائی و او هردم از فریب

برسر گره زند گره نا کشوده را

دل در امید مرهم و این آهوان مست

ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت

تلخست خواب دیدهٔ درخون غنوده را

آشفته داشت خارش آسودگی دماغ

دادیم برهوا سر سودا فرود را

نتوان چشید قند مکرر وزان لبان

نتوان شنود تلخ مکرر شنوده را

یکره خوشم بخندهٔ دندان نما نکرد

تا کی نماید آن گهر نا نموده را

ساغر کجاست تا گله از دل برون بریم

روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را

تا منفعل ز رنجش بیجا نه بینمش

می آرم اعتراف گناه نبوده را

با دیده جور او ز وفا لافها زدم

نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما

بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

---

(۳)

پروانه‌ایم و شعله بود آشیان ما

آب از شرار سنگ خورد گلستان ما

موریم و بر گذار شکر اوفتاده ایم

در راه پایمال شود کاروان ما

تا با نصیب ساخته ایم از حلاوتی

همچون رطب شکافته اند استخوان ما

زه در گلوی ما کند از کینه روزگار

بیند اگر درست قد چون کمان ما

خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم

فریاد از درازی خواب گران ما

صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند

موجی که بر کنار رود از میان ما

بس در دماغ هم‌نفسان مغز سوختیم

در دیده خواب تلخ کند داستان ما

در پیری از هزار جوان زنده دل تریم

صد نو بهار رشک برد بر خزان ما

ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود

امروز معتکف شده بر آستان ما

درحیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت

رازی که باد هم نه شنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد

گوئی که سود ماست نظیری زیان ما

———

(۳)

بر فلک زاید مسیحا رشتهٔ زنار ما

بر زمین منصور افرازد ستون دار ما

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی

این زمان عصیان شود از کفر استغفار ما

از شبان وادی ایمن نفس سوزان تریم

موسی اندر طور میرقصد ز موسیقار ما

گر بطبع زاهدان تلخست طعم ما چه غم

روشن از رخسار میخواران شود معیار ما

خضر وقتی کو که تعمیر خراب ما کند

زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوار ما

هر کجا عشقست مستولی طبیبان خسته اند

از کدامین در دوا جوید دل بیمار ما

زیرکان را ناله و آب چمن خامش نکرد

عندلیب مست رمزی داند از اسرار ما

چون مگس پرنزد میجوشم بر مطلوب خویش

گرمی سودای یوسف اشکند بازار ما

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن

چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما

——

(٥)

کشته در ظلمتم با قمر چه کار مرا

چراغ تیره شبم با سحر چه کار مرا

مسیح وار کند سیر بر فلک روحم

باین طلسم فروبسته در، چه کار مرا

اگر قضا و قدر ز آسمان فروه آید

من و خیال تو با خیر و شرچه کار مرا

جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد

به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا

ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم

چو بید کشته‌ام با ثمر چه کار مرا

باشک دیدهٔ آلوده عضو چون جویم

خزف فروخته ام با گهر چه کار مرا

هزار گونه شکایت بضمن خاموشیست

بنالهٔ که ندارد اثر چه کار مرا

بقهر تا نگذاری بمهر ننوازی

هلاک تلخ توام با شکر چه کار مرا

چون حسن تو بکسی در جهان نمی دانم

غریب در وطنم با سفر چه کار مرا

نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا

درین دیار نظیری دگر چه کار مرا

— —

(٦)

نی عدم بود و نی وجود اینجا

صورت وهم می نمود اینجا

عکس شخصی فتاد در مسکن

لیک جسمیم کس نبود اینجا

حسن ما کرد جلوهٔ بر ما

عشق ما دل ز ما ربود اینجا

آنکه بی نطق و سمع میگویند

هست در گفت و در شنود اینجا

وانکه نادیدنیش میدانند

هست در معرض شهود اینجا

بوالبشر را قوا ملائکه اند

جزو کل ست در سجود اینجا

کرد الاّیت از سجود ابا

هست ابلیس هست بود اینجا

نزد تو جبرئیل وحی آورد

عقل برقع ز رخ کشود اینجا

مردم چشم عالم' انسان ست

شخص عالم بما نمود اینجا

دید حسن و جمال آنجا را

در بصر هر که کحل سود اینجا

نسیه ها نزد ما همه نقد ست

دیرها جمله هست زود اینجا

جام گیتی‌نما نظیری یافت

زنگ از آئنه زدود اینجا

— ——

(۷)

چه منّت از مدد روزگار بر سر ما

که حسن فطرت اصلی نمود جوهر ما

بشعر و شاهدم از کودکی نظر بازیست

که عشق خیزد از آب و هوای کشور ما

ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سلیم

درست ذائقه داند عیار شکّر ما

کمان لعب بزه کرده در کمین بودیم

که طائری ننشیند ببام و منظر ما

متاع راحت و شادی ما بغارت داد

چه فتنه بود که ناگه در آمد از در ما

کدام عربده‌انگیز طرح جنگ انداخت

که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما

کسی شکفته ز معجون آب و گل نشود

سرشته‌اند بغم طینت مخمّر ما

غش وجود باکسیر عشق زائل کن

که زر بود مس ات از کیمیای احمر ما

ستارهٔ دل عاشق نهان کند خورشید

کز آفتاب فروزان ترست اختر ما

گداختیم ز درد خمار نایابی

یکدو جرعه کس آبی نزد به اخگر ما

نوا برآر و درین پرده کن نظیری رقص

که هست دلبر ما از الست دلبر ما

---

(۸)

نظر بر روی او دزدیده بکشا

ز خود گم کرده بروی دیده بکشا

گل پژمردهٔ ما باغبان چید

صبا گو غنچهٔ ناچیده بکشا

مبادا عالمی را جان بر آید

گره از زلف خود فهمیده بکشا

بگلشن بگذرد در طعنهٔ گل

زبان بلبل شوریده بکشا

پر افشان کا گل و شمشاد را گوی

شکنج طرهٔ ژولیده بکشا

گره بر جبین ابرو از چه داری

سر این نافهٔ پیچیده بکشا

ز رمز عشق آگاهی نظیری
معمّا از ازل نشنیده بکشا

———

(۹)

مستی ربوده از کف هستی زمام ما
مطرب امید هد خبری از مقام ما

تا گشته‌ایم غافل ازو دور مانده‌ایم
بد رام میشویم که وحشی‌ست رام ما

دانی که نور مردمک چشم عالمیم
بینی اگر بدیدهٔ معنی خرام ما

خود را برهنه بر صف شمشیر میزنیم
کاندر فنای ماست بقا و دوام ما

بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور
رضوان ستاده در طلب بار عام ما

خرمن بباد رفت درین دشت پر فریب
مرغی نسوده گوشهٔ بالی بدام ما

پستان دایه در کف مشتاق شاهد ست
بی گریه قطرهٔ نچکاند بکام ما

تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم

گردیده مقتدای دو عالم کلام ما

باران گریه طبع نظیری بهار ماست

کو باد تا برد بگلستان پیام ما

— — —

(۱۰)

در پرده راه داند وقت سخن صبا را

من نیک میشناسم پیغام آشنا را

عیش دیار غربت چون برق در گذارست

نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را

وجد سماع صوفی حالی از آن مقامست

جیدی بیاد ماند آن آهوی خطا را

از خورده که دارد گل در قبا نگنجد

جائیکه هست ذوقی میگردد آشکارا

با فقر و تنگدستی دوم ست عجب و مستی

در کشور غیوران نخوت کشد گدا را

بر قدر قابلیت دادند مرتبه دادند

حق راست بر تو حجت تهمت منه قضا را

از مرغزار عشقی یا سبزه زار دنیا

تا دانم از کجائی حرفی بگو خدا را

انصاف و مهربانی عهد از جهان بر انداخت

شد راستی خوشامد شد دوستی مدارا

با شاه عشقبازان آخر کسی بگوید

بی آب و دانه کشتی مرغان خوش نوا را

از کاهش محبان بر قدر خود فزایند

با این خسیس مردم یاری مگیر پا را

خوش فطرتی نظیری حل دقیق خود کن

حاصل ز کام مردم بانگ ست آسیا را

---

(۱۱)

بگذر از عشق که نه حظ و نه کامست اینجا

دل بحسرت نه و بی کار تمام ست اینجا

خط آزادگی سرو بمرغان ندهند

باز گردید که سیمرغ بدام ست اینجا

فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطاست

هرچه در شرع مباح ست حرام ست اینجا

جرعه از شبههٔ خاطر ز گلو برگردد

هان بهش باش که جام و لب بام ست اینجا

خود بخود بانگ زلم خود بخود آوا شنوم

خبرم نیست که گویم چه مقام ست اینجا

همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب ست

کس چه داند که شب و روز کدام ست اینجا

ابر ساغر مه رخساره ساقی بنمود

شکر لله که تجلی بدوام ست اینجا

غایب از دیدهٔ بازم نشود یک ساعت

آنکه رم خورده ازو هم همه رام ست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد

که صفای سحری تا دم شام ست اینجا

———

(۱۲)

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را

بر ماه عقرب سیهش بسته راه را

عابد که بیندش بدر آید ز خانقاه

سلطان که یابدش بگذارد سپاه را

گر روز حشر پرده ز رویش بر افکنند

ایزد بروی بنده نیارد گناه را

آن کج کله چو با صف عشاق بگذرد

شاهان ز سر نهند هوای کلاه را

از هیبت تجلی دیدار سوختیم

برق آورد بشارت باران گیاه را

عاجز شده‌است دیده ز ادراک حسن او

در حوصله جمال نگنجد نگاه را

باری چو در وصل همه خرمن نمیرود

بیچاره در کنار کشد برگ کاه را

امید هست کز سر آن بام بگذرد

پا درمیان کوی کشودیم آه را

خاکش بفرق کن که بجانان نمیرسد

عشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری زجان رود

جویم ز سلسبیل بآتش پناه را

———

(۱۳)

دیدمش در دل نهفتم آه پر تاثیر را

در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را

پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در

بخت دارد در کمین هجر گریبان گیر را

خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت

ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را

از کمند عشق جستن میشود ترک ادب

ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را

بی سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش

کرده‌ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را

کشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن

قلب زر آلود ما ضائع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید و من در انفعال

ز انکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

———

(۱۳)

بوئی از آن دو سلسلهٔ خم بخم گذشت

شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت

خیز از سفال خضر زلال بقا ببوش

کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت

نبود علایق دو جهان گرد دامنش

چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت

ناموس و ننگ در نظر من برابرست

هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت

جز رفت و آمد نفسی نیست درمیان

جاوید زیست هر که از ین یکدودم گذشت

برق دل رمیدهٔ ما را طلب مکن

کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست

از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

———

(۱۵)

حریف صافی و دردی نهٔ خطا اینجاست

تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی‌معنی ست

همین ورق که سیه گشت مدعا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم

کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد

جنون لداری و آشفتهٔ خطا اینجاست

بدل ز دل گذری هست تا محبت هست

ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

بدی و نیکی ما، شکر، بر تو پنهان نیست

هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست

سرشک دیدهٔ دل بی تو بسته نگشاید

اگرچه یک گره و صد گره کشا اینجاست

بهر کجا روم اخلاص را خریداریست

متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

کوی عجز نظیری سر نیاز مکش

ز هر رهی که در آیند انتها اینجاست

---

(١٦)

ای تو دوشم در درازی از شب یلدا گذشت

آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست

آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت

شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد

گرچه هرسو داد خواهی بود او تنها گذشت

جلوه‌اش ننمود از بس محو رفتارش شدم

ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

خواستی آشفتگی دستار بردن از سرش

بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت

با پریشانان چه گویم صولت هجرش چه کرد

باد یاسی آمد و بر دفتر دلها گذشت

باز امشب با سگ کویش نظیری همدمست

شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

— — ——

(۱۷)

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست

در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم تری بچین جبین میتوان فروخت

کار وفا هنوز چنان بی رواج نیست

خاطر بخندهٔ گل و مل وا نمی شود

غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری به شیشهٔ دل ما سنگ میزند

در هیچ پای نیشتری از زجاج نیست

کس زیر چرخ توسن آزادگی بتاخت

تاراج میکنند براهی که تاج نیست

ما خط رساندهایم به مهر مسلمی

آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوشی روزگار تقاضای گداختیم

این باده را موافقتی با مزاج نیست

— — —

(۱۸)

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بندست
دل شکستهٔ مارا هزار پیوندست

ازان دهم که بحسرت نکنده دیدن آه
نگه بگوشهٔ چشمم هنوز در بندست

نظر دلیر نشد تا مژه به پیش آید
حجاب اگر پر کاهست کوه الوندست

دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گوید
که من اسیر به معشوقم او بفرزندست

دراز دستی حسن که گل به جیبم ریخت ؟
که تا بدامنم از جیب در شکرخندست

بکینه جوئی افلاک عشق می بازیم
که هر که دشمن ما شد بدوست مانندست

نه عیب تست که بیگانه وار میگذری
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست

بیا که از مئی پارینه تلخ کام تریم
اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست

همه ترانه آفاق را زبر دارم
بگوشم آنچه نمیگردد آشنا پندست

نظیری از تو بجان کندن است لب بگشا
باین قدر که بگوئی بمیر خورسندست

---

(۱۹)

عشق ست که علم دو جهان مختصر اوست

مجموعهٔ احوال دو عالم خبر اوست

صد راهزنم در صف اندیشه نشسته

حرز دل آگاه نشین از نظر اوست

بیگانگیش بار دهد اشک ندامت

این تخم همانست که طوفان ثمر اوست

یاد آوریش راه نماید بوصالش

این خانه همانست که امید در اوست

گر ناخوشت از جا ببرد جای نگهدار

کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست

گر زمزمهٔ ره زندت از پی آن رو

کان دل که زجا رفت رهش بر گذر اوست

گریان ز گلستان جهان رفت نظیری

هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

---

(۲۰)

خمار می به لبم قفل زد ایاغ کجاست

کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

نه عندلیب غزلخوان نه شاخ گل خندان

درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شگوفه را به نم ابر جامه در گروست

برهنه را سروسامان عیش باغ کجاست

یکی بگرد گلستان خویش سیری کن

به بین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست

هزار جنس مرادم بوقت در گروست

دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست

ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست

محبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخون دیده نظیری بساز و باده مخواه

برای راغ مئی همچو چشم زاغ کجاست

---

(۲۱)

گر شرر، گر شعله هر جا گشت پیدا آتشست

چاره دل کن که با آتش مداوا آتشست

رشک مانع شوق غالب در تو یارب چون رسم

راه عاشق بر میان هفت دریا آتشی ست

چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام

از دم خلوت نشینانم تمنا آتشی ست

گر بظاهر کاهل ام اما بباطن چابک ام

تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش ست

گر بکفرستان بری این روی آتشناک را

بر همن در رقص می آید که حق با آتش ست

از نسیم صبح میسوزد حریفان را جمال

نازکان را بر سر آن کوی سرما آتش ست

در سلم راست مارا دین و دنیا باختن

هر که را در سر قماری هست سودا آتش ست

عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن

شعله غازی کند ناچار هرجا آتش ست

گریه گرم نظیری ریگ در وادی گداخت

از سر شکش تا بزانو در تد پا آتش ست

---

(۲۲)

نشاط عید گدا عجب پادشا بشکست

شد از معانقه چین بر رخ قبا بشکست

چنان بیکدگر آمیختند شیخ و ندیم

که شیشه مست در آغوش پارسا بشکست

رئیس و قاضی و مفتی برقص بر جستند

نشاط جای و دهل شرم روستا بشکست

مسافر از پی جان بود چشم قربانی

نگاه تا نرود زان بساط پا شکست

دل شکسته در آن کوی میکنند درست

چنانکه خود نشناسی که از کجا بشکست

باب خضر* سکندر نبرد ز آئنه راه

سفال میکده جام جهان نما بشکست

بفطر روزه می داد پیر باده فروش

که هم گدا ز حسد کاسهٔ گدا بشکست

زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب

کمر به بست پیٔ شوخی و عصا بشکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز

نظیری از خم می صوفی از هوا بشکست

---

(۲۳)

آن دهد در گریه پند ما که با ما دشمن ست

هر که میگیرد شناور را بدریا دشمن ست

هر کرا دل از درون شادست با بیرون چه کار

شمع را خلوت نگهبانست و صحرا دشمن ست

خود مگر از در درآئی ورنه از ما تا بتو

صد بیابانست و در هر گام صدجا دشمن ست

دل از آن آزاده تر داریم کازارش کنند

خصمئ خود میکند هر کس که با ما دشمن ست

خون ز چشم کاروانی ریخت در بازار مصر

هر که را یوسف بود کالا بسودا دشمن ست

تا غمم گردید مونس کلفتم با کس نماند

دوست چون همخوانه گردد مو بر اعضا دشمن ست

های های گریهٔ باید که دل خالی کند

ورنه چون در دل گره باشد مداوا دشمن ست

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو

خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن ست

———

(۲۳)

جز محبت هر چه بر دم سود در محشر نداشت

دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

هر عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر

قیمت چشم پر آبم چشمهٔ کوثر نداشت

در دلم از عشق سوزی ماند و ز جان شعلهٔ

هیزمی را کاتش ما سوخت خاکستر نداشت

در دل او درد ما از ناله تاثیری نکرد

برد مرغی نامهٔ ما را که بال و پر نداشت

شکر، کز غم مُردم و پیشست نگشتم شرمسار

حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت

کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت

جز رقم بر وصل دادن چارهٔ دیگر نداشت

از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد

کم دو چارم شد که چشمی تا بدامن تر نداشت

---

(۲۰۵)

دل بقرب و بعد او مهجور نیست

از نظر دور ست از دل دور نیست

گرچه ز آن نور ست روشن دیده‌ها

دیده ها را طاقت آن نور نیست

شمع مجلس تیغ غیرت آخته ست

نیست یک پروانه کو رنجور نیست

عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد

کبر جز از سر کشی مهجور نیست

اجتهاد عقل نفیٔ شاهد ست

بس بزرگ ست این خطا معذور نیست

به نمیگردد به مرهم زخم ما

عشق غیر از علت ناسور نیست

تا بفرمان بت پرستی میکنند

بنده در افعال جز مجبور نیست

سرو را ز آن گل هوائی در سرست

غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان جان خراش

نالهٔ دل نغمهٔ طنبور نیست

---

(۲۶)

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست

کسیکه کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست

جمال مغبچه دیدی شراب مغبچه نوش

مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست

ز پای تا بسرش ناز و عشوه صف بسته

هر از معرکه و رخصت تماشا نیست

بخاک ره نخری کاکلی که دل نبرد

که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست

بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن

که راه دور کند رهبری که دانا نیست

فلک سراسر بازار دهر غم چید است

نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست

نشاط رفته ز دوران بصبر بستانم
که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
بپای خویش کجا میتوان رسید کجا
که طیّ راه فنا جز ببال عنقا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس ست
در آن دلی که محبت بود تمنّا نیست
نظیری است بحالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلے آزرده است گویا نیست

---

(۲۷)

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد
روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد
شاخ سر کشی شد و دست همه کوتاه بماند
جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد
عندلیب ار نسراید به قفس معذور ست
گل ببازار نبردند و بهار آخر شد
خلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست
چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد
هم چو دینار که در پای کریمان افتد
کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود بما لطف جهان
سر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد
فکر ناآمده اینست که امسال گذشت
غم آینده همان بود که پار آخر شد
نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد
شاهدان گوشهٔ چشمی به نظیری دارند
هر چه دل صید همیکرد شکار آخر شد

---

(۲۸)

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند
ناله کردم به نهان عشوه خموشم کردند
گریه کردم ز شکرخنده نباتم دادند
درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد
تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند
پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند
گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را

از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اخترم شیشه بر چرخ نظیری زده است

کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

---

(۲۹)

ما بید بوستانیم مارا ثمر نباشد

مردود دوستانیم از ما بتر نباشد

از لب برون نیاید آواز عشقبازان

پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق

راهی نمی برد عشق کانجا خطر نباشد

صد در اگر گشایند بر جلوه گاه دیدار

آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد

اول نشان مردی اخفای کار خوبست

از هر هنر که گفتی دیگر هنر نباشد

فیروزی ضعیفان در عجز و انکسارست

تا نشکنند صف ما، ما را ظفر نباشد

تا دل بجای خویش ست دارد عنان دیده

عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد

از تیغ کی هراسم دیدار مزد قتلست

خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد

در گوشهٔ نقابت سیر گل ست و نسرین

زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد

هرجا رود مسافر حرف تو ارمغان ست

یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد

قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده

کز ما خبر نیابد تا بی خبر نباشد

از شاخ لهو برگی حاصل نشد نظیری

لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

---

(۳۰)

ز گردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد

گره کز ابروان میخیزدش مستانه میخیزد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودائی

شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیّای فنایم جلوهٔ در کار میخواهم

مهم بر بام تابد، آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن

نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز بس محو تبسم کردن یارم نمیدانم

که در کاشانه میاید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق، لیلی و مجنون را چه حالست این

یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصه ما، رفته خواب از چشم خاصا ترا

شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

بر دنیا و دین خواهی سرشکی بر جراحت ریز

کزین آب و زمین، صد خرمن از یک دانه میخیزد

مگر گاهی لطیری میکند آرامگاه اینجا

جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

———

(۳۱)

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود

ورنه کس را بمن و بردن من کار نبود

تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد

دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود

همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید

هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود

به بدی در همه جا نام بر آرم که مباد

خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

نالہ از بهر رهائی نکند مرغ اسیر

خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد

از چه کارم بهمه عمر همین کار نبود

خوشدلی کرد نظیری برش امشب خالی

صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

---

(۳۲)

تو میدانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد

گدا هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد

تو شمع بزم هر کس کشتهٔ صحبت غنیمت دان

که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد

حرارت از برای گرمیم بسیار می باید

دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد

کدامم مجلس و سامان که می خوردن بیاد آرم

چراغ تیرهٔ دارم که مردن آرزو دارد

به بد مستی سزد گر متّهم دارد مرا ساقی

هنوز از بادهٔ پارینهام پیمانه بو دارد

سزد گر باغبان درهای باغ از ناز بگشاید

که بلبل گشت مست و غنچهاش می در سبو دارد

کدامین بوده جام لطف کی دادی نظیری را

هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

———

(۲۳)

طاعت پیر مغان کن وزهمه بیگانه باش

اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش

کشتگان عشق می از ساغر سر می خورند

چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

کاذبی در عشق اگر خاکسترت گردد خموش

پا چو در میدان سر بازان نهی مردانه باش

آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش ست

عندلیبت گر نمی خوانند رو پروانه باش

تا مقیم خانه و تسخیر و افسونت کنند

گر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش

شکر لله در سرت کز عشق هست اندیشهٔ

اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا ازو غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر

صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش

———

(۳۴)

رمید طائر جانم ز آشیانهٔ خویش

که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قضای نظر کو بکوی میگردد

نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند

من اسیر و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسیکه واقف ذوقی شود نمی بینم

بغیر خویش که میرقصم از ترانهٔ خویش

بشب که دُردیٔ دردی بکام دل ریزند

کنم بروز طرب از میٔ شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نمی یابم

نشسته‌ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

زبسکه دور زمان را ز خسروان ننگ ست

زمانه نازد اگر گو یمش زمانهٔ خویش

بگنج خانهٔ محمود مدح نفروشم

بشاهنامه خرم بیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین

مرا خوشست دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر ز برهمنان سرکشی، نیاز آرند

ترا که هست بت خویش در خزانهٔ خویش

دلی بشرط نظیری نهاده‌ام بر سر راه

بهرکه تیر زند صید هدف نشانهٔ خویش

---

(۳۰)

یا در درون قبّهٔ این آسمان مباش

یا از حوادثی که رسد دل گران مباش

کس را خط دوام فراغت نداده اند

بار جهان اگر نکشی در جهان مباش

تا میهمانِ میکدهٔ نقل و جام هست

این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش

دخل بقا بخرج فنا سربسر نمای

گر در مقام سود نه در زیان مباش

بی مایگانِ بو الهوست قدر بشکنند

با دل تو نگران بنشین رایگان مباش

سائل که دلنشین ست گره بر جبین مزن

مهمان که انگبین ست ترش میزبان مباش

سیمرغ قاف شو که خردمند بایدت

نادان فریب نغمه و پست آشیان مباش

عالم سبیل تست سبیل جهان مگرد

جنت طفیل تست طفیل جنان مباش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز

خصمیٔ تو به اتست ز خود در امان مباش

---

(۳٦)

بزم میسا زیم سامان گر نباشد گو مباش

نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش

جرعهٔ درد و حیات تلخ قسمت کرده اند

عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش

غمزه را فرهنگ و دانش ترجمانی میکند

چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش

زلف بین سنبل در آغوش ار نگردد گو مگرد

رُخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم مارا ز آب روی او گلی خواهد شگفت

دانهٔ درخاک پنهان گر نباشد گو مباش

زخم مژگانِ عرب بهر قبول کعبه بس

در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا در کار داریم از برای عفو او

ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش

گر بزاری گر بخواری ما بیادش خرم ایم

عمر دردش باد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل نظیری میرویم

عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

---

(۳۷)

داشتم از درد جدائی خروش

دل چو ترا یافت زبان شد خموش

غم نخورم غائب من حاضر ست

مژده دل میرسد از لب بگوش

گر نرسد بوی تو هر صبحدم

تا سحر حشر نیابم به هوش

هر که هوای تو به جنّت برد

ساعد حورا شودش بار دوش

گر بقدح زهر هلاهل کنند

شهد شود چون تو بگوئی بنوش

لعل تو افکند دلم را ز چشم

کعبه بجای می نخرد میفروش

از اثر گریهٔ چون لعل ما

خون بندل سنگ در آید بجوش

برنگهٔ غیر سپندی بسوز

یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برترست

تا رمقی هست نظیری بکوش

---

(۳۸)

ساقیا بر خیز با مستان برقص

عشق ساغر میکند گردان برقص

کفر و ایمان از برون پرده اند

تو درون پرده با خاصان برقص

واعظ افسرده است بر مسجد گذر

سرو مخمورست در بستان برقص

جای در خلوت به بیذوقی مگیر

بر سر خُم چون می جوشان برقص

راه زین شورش به مقصد میرسد

همچو کشتی بر سر طوفان برقص

برفشان هستی که جانان جان ماست

صوفیا با ساز و بادستان برقص

هر سر شکم در تماشا دیده ایست

لخت دل گو بر سر مژگان برقص

هوشمندان دار برپا میکنند

مست کو منصور در زندان برقص

خرقها را گل نشان کن از شراب

جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین کشتن نظیری زندگی

روی بر شمشیر در میدان برقص

---

(۳۹)

مشنو استغفار من کز اهل ایمان نیستم

خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد

چون نشینم با نکوکاران کز ایشان نیستم

در چمن معذور داریدم اگر گردم ملول

نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن

خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند

گوشهٔ آسوده ام آگه ز دوران نیستم

دهر چون در دشمنی سست است افکندم سپر

دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی بآن حد است کاندر زلف تست

بس پریشان تر ازینم کن پریشان نیستم

خیر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد

سائلم در کوی خود پندار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان

کافر زنار بندم، من مسلمان نیستم

---

(۳۰)

هنر در شست و ناوک و زه بر کمان دارم

دلی بر دست و بازو از وفا بندی گران دارم

زایمای عزیزی همتی در کار میخواهم

خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صد بار در خاک افکند شوقم

که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دیرینم

ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

زبان شوریدهٔ عشق است گفتارش نمی فهمی

بخوان از چهره ام رازی که با او درمیان دارم

کف پائی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران

اگر یکدم رخی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزۀ داد وستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زبان دارم

———

(۱۳)

خواهم که بآزادی دل نام بر آرم
این طوطی شیرین سخن از دام بر آرم
گر زین قفس تنگ بر آیم دو سه گامی
چون کبک دری قهقهه از کام بر آرم
زین گوله که ناوک فکنانم بکمین اند
صد بال و پرم کم بود از وام بر آرم
ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند
کز میکده خالی قدح و جام بر آرم
ای بار تعلق خود از آن نخل فروبار
کز شاخ اگر من کشمت خام بر آرم
این دل که جگر گوشۀ شیرست به همت
بهتر که چنینش جگر آشام بر آرم
دل بر کنم از یار جفا پیشه نظیری
در شهر ببد عهدی اگر نام بر آرم

———

(۳۲)

تا بکی خیمه چو گل بر گذر باد زنم

عهد خوبی گذران بینم و فریاد زنم

حاصل مزرع آفت زدگانست آن گنج

من غلط قرعه بویرانه و آباد زنم

بیش ازین شور نمیگنجد اگر کان نمک

بر جگر سوختگیهای خدا داد زنم

مست شوقم، می و خون درنظرم یکسانست

سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زنم

خار حسرت بدل و خندهٔ شادی برلب

جام غم گیرم وخود نوشم و نوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم

شانهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند

بوسها بر قدم بندهٔ آزاد زنم

قلم عقل ز بازیچهٔ ساقی بشکست

خندهها بر سبق و سر خط استاد زنم

منهدم گشت چو بنیاد وفا کعبهٔ دل

حاکمی کو که زبیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم

ناوکی بر دل صد پارهٔ شمشاد زنم

من و درد سحری' نیست نظیری انصاف

راه میخانه روم ' دوش بزهاد زنم

---

(۴۳)

گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم

نسیم نا توانم تا کجا خیزم کجا افتم

نئی کلکم ز حسن روی گل منقار بلبل شد

مباد از طرف گلشن دور افتم کز نوا افتم

بهر بانگ و سرودی خاطرم آشفته میگردد

گلم گوئی که از آمد شدِ بادِ صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم دزدیده در دیده

دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم

نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بمحرومی و بیقدری خضرم گریه می آید

چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار می آیم

عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

---

(۴۴)

من روز، ره خانهٔ خمار ندانم

مستی طرب جز به شب تار ندانم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم

من قافله و قافله سالار ندانم

پیداست که بر کشتی صد پاره سوارم

پاؤ سر این قلزم خونخوار ندانم

نی کسب کمالی شد و نی طی مقامی

از راه بجز جنبش و رفتار ندانم

چون کودک پُر خشم بود گریه حدیثم

صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم

عمرم به صفیر قفس و دام گذشت است

من زمزمهٔ در خور گلزار ندانم

در سردی هنگامه همین کام فروشم

من گرمی و شیرینیٔ بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیریؔ

یک نغمه بصد شاخ سزاوار ندانم

---

(۴۵)

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم

آتشی را تا یکی در زیر خاکستر کنم

چند بینم خواری و در سینه دزدم تیر آه

شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم

زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش

نالهٔ ناکرده خواهم نالهٔ دیگر کنم

تا نه بینم زهر چشمی را لبی یا بم حیات

گر باب خضر کام زندگانی تر کنم

باوجود نا امیدی بسکه مشتاق توام

مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم

گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر

خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیریؔ خون گریست

وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

———

(٥٦)

از صبح روزگار گشاده جبین مجو

روی شگفته از دل اندوهگین مجو

چشم ثبات مهر ندیدم بآسمان

جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو

قاصد پیام یار زما آورد بما

آنجا نشان مقدم روح الامین مجو

آنجا که زلف و چهره نمودند جادوئی

گر مریم است معجزش از آسمان مجو

تمثال خوبی دو جهانت نموده اند

نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو

در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر

راه گمان مپوی و مقام یقین مجو

عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند

در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند

گر نیش بایدت نخوری، انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار

گر باغبان گیا دهدت یاسمین مجو

———

غزلیات اسد الله خان غالب

(۱)

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر و فائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

بوئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد رازت بخموشی شده رسوا
چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم می ناب ست
کز ذوق بخمیازه در افکنده گمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را

اینک زده‌ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژدهٔ معراج دهم سعی بیان را

ز نیستان که فرو رفته بدل پیر و جوان را

مژگان تو جوهر بود آئینهٔ جان را

واداشت سگ کوی تو زین حد نشناسی

در پای تو می خواستم افشاند روان را

بر تر بتم از نخل قدرت جلوه فروبار

تا خاک کند نو بر ازان پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی

در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب

کز فیض تو پیرائیه هستیت جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن

در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست

حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

---

(۲)

گر بیائی مست ناگاه از در گلزار ما

گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است

می برد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم

آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست

تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازک ست

کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد

طوطیٔ آئینهٔ ما می شود ز نگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم

آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سر گرانیم از وفا و شرمساریم از جفا

آه از ناکامیٔ سعی تو در آزار ما

چاک لا اندر گریبان جهات افگنده ایم

بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نگشود ست بار

جنس بی تابی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد

گریهٔ ابر بهاری کرده آبی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سر خوشیم

پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

(۳)

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما

ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان

همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

چه تماشا ست از خود رفتهٔ خویشت بودن

صورت ما شده عکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده ست

خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم

گوهر از بیضهٔ عنقا ست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدرد هلال

باده مهتاب بود درشب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد

خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

———

(۴)

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا

رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش

حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل

در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست دهم از ذوق خریداری تست

این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد

لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فردوش آرند

روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست

در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم

کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمئ رفتارم سوخت

منتی بر قدم راهرو آنست مرا

رهرو تفتهٔ در رفته به آبم غالب

توشهٔ بر اب جو مانده نشانست مرا

---

(٠)

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را

جگر خونست از بیم نگاهت راز داران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود

بریگستان چه جوئی قطره‌های آب باران را

بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرانجانی

چه افسون خوانده در گوش دل امیدوارا ترا

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار انجا

فزون از صرصری نبود قیامت خاکسارا ترا

به ترک جاه گو تا گردش ایام بر خیزد

که گلخن تاب ذاتم در نظر دارد بهارا ترا

در آیبخود ببازی گاه اهل حسن تا بینی

بردی شعله گرم مشق جولان نی سوارا ترا

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی

چنان کا فروخت تاب باده روی باده خوارا ترا

دریغ آگاهی کا فسردگی گردد سرد برکش

ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیارا ترا

ز غیرت میگدازد در خجالت گاه تاثیرم

ز بون دیدن بدست شیشه سازان کوهسارا ترا

بر نجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی

مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یارا ترا

———

(٦)

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو دانیست

میسوزم و می ترسم از آسیب ز دانش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری مهری گشت و همان بر سر جور ست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگئ دل
تعمیر باندازهٔ ویرانئ ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آئینه تصویر نما نیست

مینای می از تندئ این می بگدازد
پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبی را

کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از ناز دل بی هوس ما نه پسندید

دلتنگ شد و گفت در ینخانه هوا نیست

بر گشتن مژگان تو از روی عتاب ست

کاندر دلم از تنگیٔ جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم

غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

———

(۷)

سینه بکشودیم و خلقی دید کاینجا آتشت

بعد ازین گویند آتش را که گویا آتشت

انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می کند

می بساغر آب حیوان و به مینا آتشت

گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست

اشک در چشم تو آب و در دل ما آتشت

ای که میگوی تجلی گاه نازش دور نیست

صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتشت

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست

قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشت

پرده از رخ بر گرفت و بمیحا پا سوختیم

باده بادست آتشی او را و مارا آتشت

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم

فاش گوئیم از تو سنگست آنچه از ما آتشت

گریهٔ دارم که کہ تا تحت الثریٰ آبست و بس

نالهٔ دارم که تا راوج ثریا آتشت

پاک خور امروز و لر نهار از پئ فردا منه

در شریعت باده امروز آب و فردا آتشت

راز بد خوبان لهفتن بر نتابد بیش ازین

پرده دار سوزد ساز ماست هرجا آتشت

کشته ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت

روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشے

---

(۸)

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را

دانم که درمیان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی

نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بهمد مئ ما بسرد برد

در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

تا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند

تا در وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد

دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آمد سوال

گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست

گوئی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش می واو همچنان به لهو

ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آبش دهم بباده واو هردم از تمیز

نوشد می و زجام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست

آمیختن ببادهٔ صافی گلاب را

———

(۹)

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت

همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

تانفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست

تند بادی که بناراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهای و جودست خیال

هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل مابین که کما ندار از پی

بارهٔ بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته ترا زیکد گراند

روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار

ای که در راه سخن چونتو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید

طرز رفتار ترا آئینه وار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشتهٔ

گیر کا مسال بر نگینئ پار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صدبار

جان به پروانگئ شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین حزنیست به هنجار بروز

موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

———

(۱۰)

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج

آئینهٔ مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل

بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان برهگذر دوست خاک شد

برخاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند

دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزهٔ میتوان گذشت

چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما

با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

تالب کشودهٔ مژه در دل دویده است

بوس لب ترا بر بودن چه احتیاج

بفگن در آتش و تب و تابم نظاره کن

غمنامهٔ مرا بکشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان مُحتشم شوی

بر خویش هم زخویش فزودن چه احتیاج

خواب ست وجه همت آواره بنیشان

محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا

کشت امید را بدرودن چه احتیاج

(۱۱)

داغم از پردهٔ دل رو بقفا می آید

تا به بینم که ازین پرده چها می آید

همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون

در بهاران همه بویت ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد

مژده ای درد که ننگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم

که نفس میرود و آه رسا می آید

زیستم بی تو و زین ننگ نه کشتم خود را

جان فدای تو مبا کز تو حیا می آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیها ست

کز پی مور بویرانهٔ ما می آید

راز از سینهٔ بمضراب زیزم بیرون

ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا

بوکه دریافته باشی چه نوا می آید

در هم افشردن اندام تو چون مامیخواست

خنده بر تنگی آغوش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر

جادهٔ را که بسر منزل ما می آید

تفاق سفر افتاد به پیری غالب

آنچه از پای نیامد زعصا می آید

———

(۱۲)

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد

ولی خوشتر ست آنکه این هم ندارد

قوی کرده پیولد ناسور پستش

گرا نمایه زخمی که مرهم ندارد

سرابی که رخشد بویرانه خوشتر

زچشمی که پیرایهٔ نم ندارد

بجوش عرق رنگ در باخت رویت

گل از ناز کی تاب شبنم ندارد

گلت را نوا نرگست را تماشا

تو داری بهاری که عالم ندارد

چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا

به تیغی که ترکیب او خسم ندارد

زماتم نباشد سیه پوش زلفت

که هندو بدین گونه ماتم ندارد

نگهدار خود را وز آئینه بگذر

نگاه تو پروای خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب

بهشتی بود هند کادم ندارد

---

(۱۳)

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند

شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند

دل ربودند و دوچشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند

ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند

بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند

به سخن ناصیهٔ فرکیانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند

هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند

هرچه در جزیه زگبران میِ ناب آوردند

بشب جمعهٔ ماه رمضان دادند

هرچه از دستگه پارس به یغما بردند

تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند

دل زغم مرده دمن زنده هما تا این مرگ

بود از زنده بماتم که امالم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب

طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

---

(۱۳)

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد

دل برد تا دگرچه از آن دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز

سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست

هرجا کنیم سجده بدان آستان رسد

دروی کشان بمیکده در هم فتاده اند

نازم به خواري که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر

مانند آن صدا که بگوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس

چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تانست همانا نه اینست

خون خورم که چون بخورم می چسان رسد

رفتم سودی و مژه اندر جگر خلید

زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام

ای وای گرنه تیر دگر برنشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان در آی

می گربه جزبه دست ندا دار مغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال

باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند

گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را

کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

---

(۱۵)

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود

چشم سوی فلک وروی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب

نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن درخم دام تو فگند

نعل و اژدن بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند

کاین هما نست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد

که خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت

خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن

هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم

تا ندانند حریفان که سرکوی تو بود

روش باد بهاری به گمانم افکند

کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود

بکف باد مباد اینهمه رسوائی دل

کاخر از پرد گیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود

نقش هر شیوه در آئینه زانوی تو بود

لا له و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ

تاچها در دل غالب هوس روی تو بود

———

(۱۶)

نومیدی ما گردش ایام ندارد

روزی که سیه شد سحر وشام ندارد

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم

نرمست دلم حوصلهٔ کام ندارد

مضرست بطوف حرم دوست نسیمی

کز نکهت گل جامه احرام ندارد

هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست

دیوانگی شوق سر انجام ندارد

روتن به بلاده که دگر بیم بلا نیست

مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم

ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد

بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف

چون بستر خوابست که اندام ندارد

گردید نشانها هدف تیر بلاها

آسائیش عنقا که بجز نام ندارد

بلبل بچمن بنگرد پروانه به محفل

شوقست که در وصل هم آرام ندارد

تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد

زان رشک که سوزجگر خام ندارد

آیا بدلت ولولهٔ کسب هوا نیست

یا آنکه سرای تو لب بام ندارد

بوسی که ربانید بمستی زلب یار

نغزست ولی لذت دشنام ندارد

هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند

میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد

با دام صفای گل بادام ندارد

———

(۱۷)

نقاب دار که آئین رهزنی دارد

جمال یوسفی و فر بهمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم

خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنراکه خار خاری نیست

مرد به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بد لفریبی من گرم بحث و سود نیست

نگاه تو بزبان تو همفنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه

سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم بزم ز اکرام خویش و زین غافل

که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد

بروکه خواجه گهرهای معدنی دارد

بیا درید گر اینجا بود ز باندانی

غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب

ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

---

(۱۸)

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد

غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک

محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چادر گل گر نه خاکم باشد

خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گر دیده و قاطره پریشانی را

یارب امشب بد رازی خجل از دوش مباد

غیر گر دیده بدیدار تو محرم دارد

فارغ از اندهٔ محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود

صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر کرا رخت نمازی نبود از نم می

جامی در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیه شوق سبکسیرانند

بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد

مفتیان باده عزیز ست مر یزید بخاک

جوشد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بحوالت باشد

غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

---

(۱۹)

پرواگر از عربدهٔ دوش نکردند

امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند

بروند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها

پرواز در آن صبح بنا گوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری

این شمع شبهٔ آخر شده خاموش نکردند

روزی که به می ز درد به لی شور نهفتند

اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فزودند

نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را

درکار تهید ستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشداز دل

خود چاه ز نخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نه پذیرند گداباش

بردر بزن آن حلقه که درگوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری

درکاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

---

(۲۰)

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس

آرائش جبین شکر فان ز چین شناس

باز آکه کار خود به نگاهت سپرده ایم

ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما مجوی

خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود انتظار

جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی

خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرائش زمانه ز بیداد کرده‌اند

هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست

حیف ست سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست

این روضه را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند

نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی‌شود

زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه

اوج ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما

رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

———

(۲۱)

میر بایم بوسه و عرض ندامت میکنم

اختراعی چند در آداب صحبت میکنم

تا توانم بر نتابم صدمه لیک از فرط آز

تا در آویزد بمن اظهار طاقت میکنم

کوئی از دشواری غم اندکی دانسته است

میکشد بیجرم دمیداند مروت میکنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دست

هرچه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم

غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم دردست

دل شگاف آهی بامید فراغت میکنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرام به شهر

خانهٔ در کوی ترسایان عمارت میکنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن

می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم

چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام

هرچه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم

دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام

خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم

زنگ غم ز آئینه دل جز بمی نتوان زدود

در دم از دهر ست و با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب هم آئین بر لقابم در سخن

بزم برهم میزنم چندانکه خلوت میکنم

---

(۲۲)

زمن حذر نکنی گر لباس دین دارم

نهفته کافرم و بت در آستین دارم

زمردین نبود خاتم گدا در یاب

که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب

عجب زقسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز

هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

زوعده دوزخیان را فزون نیازارند

توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترانه گفتم اگر جان و عمر معذورم

که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ زله بندی مدح

زقحط ذوق غزل خویشتن را برین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم

بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علیّ عالی اعلیٰ که در طواف درش

خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از آنچه بر لب او رفته در شفاعت من

فسانهٔ بلب جوی انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد

بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بکوثر از تو کرا ظرف بیش قسمت بیش

بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالبؔ

خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

---

(۲۳)

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو

کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن

جوی بخیابان رو سیلی به خیابان شو

هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به

در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو

آوازهٔ معنی را بر ساز دبستان زن

هنگامهٔ صورت را بازیچه طفلان شو

افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش

غمنامه ماتم را ارائیش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه

ور گوئی زمین باشی وقف خم چوگان شو

اورده غم عشقم در بندگی ایزد

ای داغ بدل در رود ز جبهه نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خای

ای حوصله تنگی کن ای غصه فراوان شو

سرمایه کرامت کن و انگاه بغارت بر

بر خرمن ما برقی بر مزرعه باران شو

جان داد بغم غالب خشنودی روحش را

در بزم عزامی کش در نوحه غزلخوان شو

———

انتخاب از رباعیات بابا طاهر عریان

(۱)

تن محنت کشی دیرم[1] خدایا
دل حسرت کشی دیرم خدایا
ز شوق مسکن و داد غریبی
بسینه آتشی دیرم خدایا

(۲)

بی ته[2] یارب بستان گل مرویا
اگر رویا کسش هرگز مبویا
بی ته هر کس بخندد لب گشایه
رخش از خون دل هرگز مشویا

(۳)

ببندم شال و میپوشم قدک را
بنازم گردش چرخ و فلکرا
بگردم آب دریاها سراسر
بشویم هر دو دست بی نمک را

(۴)

شب تاریک و سنگستان و مو[3] مست
قدح از دست مو افتاد و نشکست
نگه دارنده‌اش نیکو نگهداشت
وگرنه صد قدح نفتاده بشکست

---

(۱) دیرم — دارم : (۲) بی ته — بی تو : (۳) مو — من :

(٥)

عزیزا کاسه چشمم سرایت

میان هر دو چشمم خاک پایت

از آن ترسم که غافل پانهی باز

نشیند خار مژگانم بپایت

(٦)

بود درد مو و درمونم[١] از دوست

بود وصل مو و هجر و نم از دوست

اگر قصابم از تن واکره[٢] پوست

جدا هرگز نگرده جونم[٣] از دوست

(٧)

دلی دیرم خریدار محبت

کز او گرم است بازار محبت

لباسی بافتم بر قامت دل

ز پود محنت و تار محبت

(٨)

ز دست دیده و دل هردو فریاد

هر آنچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد

زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

---

(١) درمونم — درمانم : (٢) کره — کند : (٣) جونم — جانم :

(۹)

خوشا آنونکه[۱] از پا سر لزونند[۲]
میان شعله خشک و تر لذونند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
سرائی خالی از دلبر نذونند

(۱۰)

خوشا آنونکه سودای تو دیرند[۳]
که سر پیوسته در پای تو دیرند
بدل دیرم تمنای کسانی
که اندر دل تمنای تو دیرند

(۱۱)

دلم بی وصل تو شادی مبیناد
بغیر از محنت آزادی مبیناد
خراب آباد دل بی مقدم ته[۴]
الهی هرگز آبادی مبیناد

(۱۲)

مرا نه سر نه سامان آفریدند
پریشانم پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاک
مرا از خاک ایشان آفریدند

---

(۱) آنونکه — آنانکه : (۲) نذونند — ندانند :
(۳) دیرند — دارند : (۴) ته — تو :

(۱۳)

مکن کاری که برپا سنگت آید

جهان با این فراخی تنگت آید

چو فردا نامه خواهون[1] نامه خواهند

ترا از نامه خواندن ننگت آید

(۱۴)

الاله[2] کوهسارانم ته ئی یار

بنفشه جو کنارانم ته ئی یار

الاله کوهساران هفتهٔ بی[3]

امید روزگارانم ته ئی یار

(۱۵)

فلک زار و نزارم کردی اخرر

جدا از گلعزارم کردی اخرر

میان تختهٔ نردم نشاندی

شش و پنجی بکارم کردی اخرر

(۱٦)

خداوندا بفریاد دلم رس

کس بیکس توئی مو مانده بیکس

همه گویند طاهر کس ندارد

خدا یار منه[4] چه حاجت کس

(۱) نامه خواهون — نامه خواهان : (۲) الاله — ای لاله :

(۳) بی — بود : (۴) منه — من است :

(۱۷)

غم درد مو از عطار میپرس

درازی شو[1] از بیمار میپرس

خلایق جملگی احوال پرسند

نه که جان و دلی یکبار میپرس

(۱۸)

دلا غافل ز سبحانی چه حاصل

مطیع نفس شیطانی چه حاصل

بود قدر تو افزون از ملایک

تو قدر خود نمیدانی چه حاصل

(۱۹)

ز بوی زلف تو مفتونم ای گل

ز رنگ روی تو دلخونم ای گل

من عاشق ز عشقت بیقرارم

تو چون لیلی و من مجنونم ای گل

(۲۰)

خدایا داد ازین دل داد ازین دل

که یکدم مونگشتم شاد ازین دل

چو فردا داد خواهون داد خواهند

بگویم صد هزارون داد ازین دل

---

(۱) شو ـــ شب :

(۲۱)

بروی دلبری گر مایلستم

مکن منعم گرفتار دلستم

خدا را ساربان آهسته میران

که مو واماندهٔ این قافلستم

(۲۲)

دو زلفونت[۱] بود تار رُبابم

چه میخواهی ازین حال خرابم

ته که با مو سر یاری نداری

چرا هر نیمه شب آئی بخوابم

(۲۳)

بی ته[۲] گلشن چه زندانه[۳] بچشمم

گلستان آذرستانه[۴] بچشمم

بی ته آرام و عمر و زندگانی

همه خواب پریشانه[۵] بچشمم

(۲۴)

خوش آن ساعت که دیدار تو وینم[۶]

کمند عنبرین تار تو وینم

---

(۱) زلفونت — زلفانت : (۲) بی ته — بی تو :

(۳) زندانه — زندان است : (۴) آذرستانه — آذرستان است :

(۵) پریشانه — پریشان است : (۶) وینم — بینم :

نوینه[1] خرمی هر کز دل مو
مگر اندم که رخسار تو وینم

(۲۵)

دلم دور است و احوالش نزونم[2]
کسی خواهد که پیغامش رسونم[3]
خداوندا ز مرگم مهلتی ده
که دیداری بدیدارش رسونم

(۲۶)

بی ته بالین سیه ماره بچشمم
بی ته دوزان شو تاره[4] بچشمم
بی ته هرگه شوم سیر گلستان
گلستان سر بسر خاره بچشمم

(۲۷)

مو که افسرده حالم چون ننالم
شکسته پر و بالم چون ننالم
همه گوین فلانی ناله کم کن
ته آئی در خیالم چون ننالم

(۲۸)

مو از جور بتان دل ریش دیرم
ز لاله داغ بر دل بیش دیرم

---

(۱) نوینه ــ نه بیند : (۲) نذونم ــ ندانم :

(۳) رسونم ــ رسانم : (۴) شو تاره ــ شب تار است :

چو فردا نامه خوانان نامه خوانند

مو از خجلت سری در پیش دیرم

(۲۹)

بآهی گنبد خضرا بسوجم[۱]

فلک را جمله سر تا پا بسوجم

بسوجم ار نه کارم را بساجی[۲]

چه فرمائی بساجی یا بسوجم

(۳۰)

بشو محو رخ مه پاره هستم

بروز از درد و غم بیچاره هستم

تو داری در مکان خود قراری

مویم که در جهان آواره هستم

(۳۱)

فلک کی بشنود آه و فغانم

بهر گردش زند آتش بجانم

یک عمری بگذرانم باغم و درد

بکام دل نگردد آسمانم

(۳۲)

عزیزان ما گرفتار دو دردیم

یکی بد: نقشی و دیگر که فردیم

نصیب ما نبو که ما ته و ینیم

جمالت یک نظر تا دیده مردیم

---

(۱) بسوجم — بسوزم؛ (۲) بساجی — بسازی؛

(۳۳)

گلستان جای تو ای ناز نینم

مو در گلخن بخاکستر نشینم

چه در گلشن چه در گلخن چه صحرا

چو دیده وا کرم[1] جز ته نویسنم

(۳۴)

هزاران غم بدل اندوته[2] دیرم

بسینه آتشی افروته[3] دیرم

بیک آه سحر گاه از دل تنگ

هزاران مدعی را سوته[4] دیرم

———

(۱) واکرم — واکنم :
(۲) اندوته — اندوخته :
(۳) افروته — افروخته :
(۴) سوته — سوخته :

O. P. 145—17

انتخاب از اشعار عارف قزوینی

—:*:—

لباس مرگ

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست

چه شد که کوته و زشت این قبا بقامت ماست

بیار باده که تا راه نیستی گیرم

من آز مرده ام آخر بقای من بفناست

گهی ز دیدهٔ ساقی خراب و گه ازمی

خرابی از پی هم درپی خرابی ماست

ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد

حدود خانهٔ بی خانمان ما ز کجا ست

برای ریختن خون فاسد این خلق

خبر دهید که چنگیز پی خجسته کجا ست

بگو به هیئت کابینهٔ سر زلفش

که روزگار پریشان ما ز دست شما ست

چه شد که مجلس شوری نمی کند معلوم

که خانه خانه غیر است یا که خانهٔ ماست

خراب مملکت از دست دزد خانگی است

ز دست غیر چه نالیم هرچه هست از ماست

اگر بحالت عدلیّه پی برد شیطان

کند مدلّل تقصیر ز آدم و حوّاست

به بین بنای محبت چه محکم است، شکست

بطاق کسری خورده است و بیستون برجاست

اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی

بچشم عارف و عامی درین میان رسواست

گریه

بیاد شهادهٔ کلنل محمد تقیخان

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است

کسیکه باعث این کار گشته یار من است

متاع گریه ببازار عشق رایج و اشک

برای آبرو و قدر و اعتبار من است

چو کوه غم پس زانو بزیر سایهٔ اشک

نشسته منظرهٔ اشک آبشار من است

به تیره روزی و بد روزگاریم یک عمر

گذشت و بگذرد این روزگار من است

میان مردم ننگین آنقدر ننگین

شدم که ننگ من اسباب افتخار من است

تگرگ مرگ بگو سیل خون ببار و ببر

تو رنگ تنگ که آن فصل خوش بهار من است

مدام خون دل خویشتن خورم زین راه

معیشت من و از این ممر مدار من است

بدان محرّم ایرانی اوّل صفر است

که قتل نادر ناکام نامدار من است

بسر چه خاک بجز خاک تعزیت ریزم

بکشور یکه مصیبت زماندار من است

فشار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ

بمن چه، من چکنم ؟ روح درفشار من است

تدارک سفر مرگ دید و عارف گفت

درین سفر کامل چشم انتظار من است

———

غزل

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را

زیب اندام تو کرد اینهمه زیبائی را

قدرت عشق تو بگرفت بسر نیزۀ حسن

طرفة العین زمن قوۀ بینائی را

هم مگر فتنۀ چشم تو بخواباند باز

در تماشای تو آشوب تماشائی را

ای بت شرق بنه پا باروپا تا پای

بزمین خشک بت‌های ارد پائی را

کرد سودای سر زلف تو دیوانه ترم

چه نهی سر بسر این آدم سودائی را

فقط اندوخته در عشق شکیبائی بود

کرد تاراج غم عشق شکیبائی را

دل بدریا زده سر راه بیابان بگرفت

سر صحرائی من بین دل دریائی را

بی کسی خضر ره عالم وحدت شد و هیچ

کس نیابد به از این عالم تنهائی را

اغلبم جا بسر کوچه بی سامانی است

با چنین جا چه خورم غصه بی جائی را

منحصر شد همهٔ دار و ندارم بجنون

در چه ره خرج کنم این همه دارائی را

شکایت تلخ

محیط گریه و اندوه و غصه و محنتم

کسی که یک نفس آسودگی ندید منم

منم که در وطن خویشتن غریبم و زین

غریبتر که هم از من غریبتر وطنم

بهر کجا که قدم می نهم بکشور خویش

دچار دزد اداری اسیر راهزنم

طبیعت از پی آزار من کمر بسته

کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم

نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست

بر آن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم

چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد

که دیگران نه نشستند پای سوختنم

چو گشت محرم بیگانه خانهٔ به در گور

کفن بیار که نا محرم است پیرهنم

بگو بیار که اندر پی هلاکت من

دیگر مکوش که خود در هلاک خویشتنم

یاد وطن

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم

نفرین بخانوادهٔ صیّاد می کنم

یا در غم اسارت جان میدهم بباد

یا جان خویش از قفس آزاد می کنم

شاد از فغان من دل صیّاد و من بدین

دل خوش که یکدلی بجهان شاد می کنم

جان میکنم چو کوهکن از تیشهٔ خیال

بد بختی از برای خود ایجاد می کنم

من بی خبر ز خانهٔ خود چون سرخری

بر هر دری که مملکت آباد می کنم

شاید رسد بگوش معارف صدای من

زان است عارف اینهمه فریاد می کنم

سپاه عشق

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد

بنای هستی عمرم بخاک یکسان کرد

چگویمت که چه کرده است خواهی ار دانی

بدان که آنچه که ناید بگفتگو آن کرد

چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم ان کرد

ببن که دورهٔ شوم قجر با یران کرد

خدا چو طرّهٔ زلفت کند پریشانش

کسیکه مملکت و ملّتی پریشان کرد

الهی آنکه به ننگ ابد دچار شود

هر آن کسیکه خیانت بملک ساسان کرد

با ورد شیر غیور دراز دست بگو

که خصم ملک ترا جزو انگلستان کرد

خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش

باصفهان نتوان گفت ظلّ سلطان کرد

چو جغد بر سر ویرانه‌های شاه عباس

نشست عارف و لعنت بروح خاقان کرد

———

جمهوری

بمردم این همه بیداد شد ز مرکز داد

زدیم تیشه بر این ریشه هرچه بادا باد

ازین اساس غلط این بنای پایه بر آب

نتیجه نیست بتعمیر این خراب آباد

همیشه مالک این ملک ملّت است که داد

سند بدست فریدون قباله دست قباد

مگوی کشور جم، جم چکاره بود و چه کرد

مگوی ملک کیان، کی گرفت و کی بکه داد

بزور بازوی جمهور بود کز ضحاک

گرفت داد دل خلق کاوهٔ حدّاد

شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای

چو بیستون سر خسرو ز تیشهٔ فرهاد

کنونکه میرسد از دور رایت جمهور

بزیر سایهٔ آن زندگی مبارک باد

پس از مصیبت قاچار عید جمهوری
یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد

خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
چراغ سلطنت شاه بر دریچهٔ باد

به یک نگاه ار و پا بباخت خود را شاه
درین قمار کلان تاج و تخت از کف داد

تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان عارف
داشی با همه بد فطرتی بیا مرزاد

———

خم دو طرّه

خم دو طرّهٔ طرّار یار یکدله بین
بپای دل ز خمش صد هزار سلسله بین

از آن کمند خم اندر خمش نخواهد است
دلم ز بیدلی این صبر و تاب و حوصله بین

نگر قیامت از سر و قد و قامت او
دو صد قیامت و آشوب و سوز و ولوله بین

مکان خالی بدنبال چشم و ابروی یار
مکین چو نقطهٔ بائی بمدّ بسمله بین

بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف
شریک دزد نظر کن رفیق قافله بین

اگر اثر نکند آه دل مپرس چرا

میان آه و اثر صد هزار فاصله بین

لب و دهان ترا تهمتی بهیچ زدند

شکر شکن ز سخن مشکلی مسئله بین

اگر فروخته ام دین و دل بغمزهٔ یار

هزار سود ز سودای این معامله بین

براه بادیهٔ عشق ای عارف را

ضعیف و خسته و رنجور و پا پر آبله بین

کردی نکردی

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی

ابقا بفرزند بشر کردی نکردی

بر ما درخشم و غضب بستی نبستی

جز قهر اگر کار دگر کردی نکردی

طاعون ، و با ، قحطی بگو دنیا بگیرد

یک مشت جو گر بارور کردی نکردی

آتش گرفت عالم ز گور بو البشر بود

صرف نظر گر زین پدر کردی نکردی

گیتی و هر چه اندر ز خشک و تر بسوزان

شفقت اگر با خشک و تر کردی نکری

یک دفعه عالم بیخبر زیر و زبر کن

جنبنده ای را گر خبر کردی نکردی

این راه خیری بُد نهادم پیش پایت

با جبرئیل ار خیر و شر کردی نکردی

این اشرف مخلوق زشت و بی شرف را

با جنس سگ همسر اگر کردی نکردی

جز خر کسی تن زیر بار غیر ندهد

گر امتی جُز شیعه خر کردی نکری

مرا هجرت کشد

مرا هجرت کشد آخر نهانی

خوش است آن مرگ از این زندگانی

دلم رنجور و جان بیمار، وقت است

اگر رحم آوری بر ناتوانی

بمرغان چمن گوئید بر من

قفس تنگ است از بی همزبانی

تو در چاک گریبان صبح داری

درازی شب هجران چه دانی

شکیبائی ز عشق از عقل دور است

کجا از گرگ میاید شبانی

برو پند جوانان گوی ناصح

که پیرم کرد عشق اش در جوانی

سگ کویت مرا پر کرد دنبال

چه میخواهد ز یک مشت استخوانی

بجز عارف جفا باکس نکردی

تو' هم' پیدا ست کز عاجز کُشالی

واعظان دروغی

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی

گر مقابل عارف ایستادی استادی

پار در سر منبر داده حکم تکفیرم

شکر میکنم کامروز زان بزرگی افتادی

گر قباله جنت پیشکش کنی ندهم

یک نفس کشیدن را در هوای آزادی

طی راه آزادی نیست کار اسکندر

پیر شد در این ره خضر مُرد اندر این وادی

از خرابی یکمشت رنجبر چه میخواهی

تا یکی توانی کرد ز این خرابی آبادی

پنجهٔ نا توانی گر مدد کند روزی

بشکنم من از بازو پنجهٔ ستبدادی

کاش یک "ترر" ز اول شر بو البشر میکند

تا که ریشهٔ آدم از میان بر افتادی

نیکنامی انسان، زندگی پس از مرگ است

عارفا به بدنامی خوب امتحان دادی

مس قلب در خور اکسیر

دل بتدبیر بر آن زلف چو زنجیر افتاد

وای بر حالت دزدی که به شبگیر افتاد

دانهٔ خال لب و دام سر زلف تو دید

شد پشیمان که در این دام چرا دیر افتاد

گاه و بیگاه ز بس آه کشیدم ز غمت

سینه آتشکده شد آه ز تأثیر افتاد

بنگاهی دل ویران چنانکرده خراب

که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد

عارفا بندگی پیر مغانت خوش باد

مس قلب توجه شد در خور اکسیر افتاد

بوسه و جان

لم زکف سر زلف تو را رها نکند

دل از کمند تو وارستگی خدا نکند

اگرچه خون مرا بیگنه بریخت و لیک

کسی مطالبه از یار خونبها نکند

هر آنکه از کف معشوق جام میگیرد

نظر بجانب جام جهان نما نکند

بسوخت سینه ندیدم اثر ز آه سحر

ز من گذشت کسی بعد از این دعا نکند

به بلبلان چمن از زبان من گوئید

بخواب ناز گلم رفته کس صدا نکند

تو بوسه ده که منت جان نثار خواهم کرد

کسی معامله بهتر از این دو تا نکند

بگفتمش که دلت جای عارف است بگفت

کسی بدیر شهان فرش بوریا نکند

غافله سالار دل

تا گرفتار بدان طره طرار شدم

بدو صد غافله دل غافله سالار شدم

گفته بودم که بخوبان ندهم هرگز دل

باز چشمم بتو افتاد گرفتار شدم

با مید گل روی تو نشستم چندان

تا که اندر نظر خلق جهان خار شدم

زرقه من بیکی جام کسی وام نکرد

من از این خرقه تهمت زده بیزار شدم

سرم از زانوی غم راست نگردد چکنم

حال چندیست که سرگرم بدین کار شدم

گاه در کوی خرابات و گه دیر مغان

من در این عاقبت عمر چه بیمار شدم

نرگس بعصا تکیه زد آنکه بر خواست

گفت ان چشم سیه دیدم و بیمار شدم

نقد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر

راحت از طعنه و سرکوب طلبکار شدم

از کف پیر مغان دوش بهنگام سحر

بیکی جرعهٔ می عارف اسرار شدم

———

درد عشق

جز سر زلف تو دل را سرو سامانی نیست

سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست

تا بویرانهٔ دل جغد غمش ماوا کرد

چون دلم در همه جا کعبهٔ ویرانی نیست

با طبیب من رنجور بگوئید که درد

درد عشق است و را چاره و درمانی نیست

دلم از طره بیفتاد بچاه ز نخش

راه جز چاه مگر در خور زندانی نیست

تو بدین حسن اگر جانب بازار آئی

هیچکس مشتری یوسف کنعانی نیست

خرقه زهد بسوزان و مجرد میباش

جامهٔ هیچ به از جامه عریانی نیست

عارفا عمر به بیهوده تلف شد من بعد

چه خوری غصه که سودی ز پشیمانی نیست

———

اندیشه وصل

از سر کوی تو یک چند سفر باید کرد

ز دل اندیشهٔ وصل ٔ تو بدر باید کرد

ماه رخسار تو گر سر زند از عقرب زلف

صنما گردش یکدور قمر باید کرد

در ره عشق بتان دست ز جان باید شست

طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد

بر سر کوه ز دست تو مکان باید جست

گریه از دست غمت تا به کمر باید کرد

پیش از انکه جهان گل نکند دیده من

مشت خاکی ز غم یار بسر باید کرد

در قمار ره عشقش سر وجان باید باخت

عمداً اندر سر اینکار ضرر باید کرد

چشم مستش ز مژه تیر بر ابرو پیوست

ترک مست است و کماندار حذر باید کرد

عارفا گوشه عزلت مده از کف که دگر

از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد

———

هالهٔ زلف

ز زلف بر رخ همچون قمر نقاب انداخت

فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت

هلاک ناوک مژگان انکه سینه ما

نشانه کرد و بر او تیر بیحساب انداخت

رها نکرد دل از زلف خود با ستبداد

گرفت و گفت تو مشروطهٔ طناب انداخت

از آن زمان که رُخت دید چشم اندر خواب

قسم بچشم تو عمری مرا بخواب انداخت

خرا بترز دلم در جهان نیافت غمت

از آن چو جغد نشیمن در این خراب انداخت

نه من هر آنکه بدل مهر دلبری دارد

بدان که نقش خیالی است کاندر آب انداخت

من آن افسرده دل و سر بزیر پر مرغم

که آشیان مرا دید پر عقاب انداخت

شبی بمجمع عشاق عارفی میگفت

خوش آنکه سر بره یار در شتاب انداخت

عوض اشک

عوض اشک ز نوک مژه خون میاید

با خبر باش دل از دیده برون میاید

مکن ای دل هوس سلسلهٔ زلف بتان

که از این سلسله آثار خون میاید

اضطرابی بدل افتاد ای حریفان بیشک

آنکه صید دل ما کرد کنون میاید

پی قتلم صف مژگان زچه آراستهٔ

بهر یکتن زچه صد فوج قشون میاید

همچو ضحاک دو مار سیه افکنده بدوش

که بمغز سر انسان بفسون میاید

بسکه تیر از مژه بربال و پر دل زدهٔ

پر بر آورده و بیچاره زبون میاید

خیمه زد پادشه عشق بخلوت گه دل

عقل بیچاره چو درویش برون میاید

گذر باد صبا تا که بر آن زلف افتاد

مشک آمیز شد و غالیه گون میاید

عارف از دست تو با چرخ فلک در جنگ است

که نفاق از فلک بو قلمون میاید

شهر عشق

دلی که در خم ان زلف تابدار افتاد

چو صعوه ایست که اندر دهان مار افتاد

بصوفیان خرابات مژده ده امروز

که شیخ شهر حریفان ز اعتبار افتاد

دماغ بسکه کدر شد ز تنگنای قفس

دگر دل از هوس سبزه و بهار افتاد

بروکه باز نگردی الهی ای شب هجر

که روز وصل دو چشمم بروی یار افتاد

دلی که از غم روی تواش قرار نبود

چو دیده طرهٔ زلف تو بیقرار افتاد

ز اشک دیده من یاد آر، اگر وقتی

تو را گذر بلب رود چشمه سار افتاد

چه هرج و مرج دیا ریست شهر عشق عارف

در آن دیار و در آن شهر شهریار افتاد

خوشی بگریه

فتادم از نظر ان لحظهٔ که دور شدم

خوشم بگریه که از دست هجر کور شدم

گهی بمیکده و گاه در خرا باتم

هزار شکر که با اهل درد جور شدم

دعاش گفتم و دشنام هم نداد جواب

کجاست مرگ که پیش رقیب بور شدم

به نرد عشق تو عمری به ششدر افتادم

در این قمار دگر لات ولوت و عور شدم

دو چشم مست تو دنبال شور و شر میگشت

شدم چو مست بهم چشمیس شرور شدم

بهشت و حوری و کوثر بزاهد ارزانی

بیار می که بری از بهشت و حور شدم

ز دست هجر تو کنجی نشسته عارف و گفت

چو نیست چاره ز بیچارگی صبور شدم

پیام آزادی

پیام دوشم از پیر می فروش آمد

بنوش باده که یک ملتی بهوش آمد

هزار پرده ز ایران درید استبداد

هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد

ز خاک پاک شهیدان راه آزادی

ببین که خون سیاوش چسان بجوش آمد

هخامنشی چو خدا خواست منقرض گردد

سکندر از پی تخریب دار یوش آمد

برای فتح جوانان جنگجو جامی

زدم ز میکده فریاد نوش لوش آمد

وطن فروشی ارث است این تعجب نیست

چرا کز اول ادم وطن فروش آمد

کسی که رو بسفارت پی امیدی رفت

دهید مژده که لال و کر و خموش آمد

صدای ناله عارف بگوش هر که رسید

چو دف بسر زد و چون چنگ درخروش آمد

هدیه به تاگور

از ملک الشعراء بهار

دست خدای احد لم یزل

ساخت یکی جنگ بروز ازل

بافته ابریشمش از زلف حور
بسته بر او پردهٔ موزون و نور
نغمهٔ او رهبر آوارگان
مویهٔ او چارهٔ بیچارگان
گفت گر این چنگ نوازند راست
مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمهٔ این چنگ نوای خداست
هر که دهد گوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را
گم نکند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود
بند غرور از دل او وا شود
گرچه بود جنگ بر آهنگ چنگ
چنگ خدا محو کند نام جنگ
چونکه خدا چنگ چنین ساز کرد
چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که ما صنعت خود ساختیم
سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به پیغمبران
تا بنمایند ره دیگران

کیست که این ساز بسازد کنون

بهر بشر چنگ نوازد کنون

چنگ زمن ، پرده زمن ، ره زمن

کیست نوازنده در این انجمن

هر که نوازد بنوازم ورا

در دو جهان سر بفرازم ورا

چنگ محبت چه بود جود من

نیست جز این مسئله مقصود من

گوش بر الهام خدائی کنید

وز ره ابلیس جدائی کنید

رشتهٔ الهام نخواهد گسست

تا باید متصل است از الست

هر که روانش ز جهالت بریست

نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبریست

راه نمایان فروزان ضمیر

راه نمودند به برنا و پیر

رنجه شد از چنگ زدن چنگشان

کس نشد از مهر هم آهنگشان

زمزم پاک ازلی شد زیاد

نغمهٔ ابلیس بکار او فتاد

چنگ خدا گشت میان جهان

ملعبه و دستخوش گمرهان

هر کسی از روی هوس چنگ زد

هرچه دلش خواست بر آهنگ زد

مرغ حقیقت ز تغنی فتاد

روح بگرداب تدنی فتاد

عقل گران جان پی برهان گرفت

رهزن دل ره بدل و جان گرفت

لشکر هفت اختر و چار آخشیج

تاخت ره کشتیٔ جان از بسیج

در ره دین تیز ترین زخمه خاست

لیک ازین زخمه نه آن نغمه خاست

نغمه یزدان دگر و دین دگر

زخمه دگر آن دگر و این دگر

دین همه سرمایهٔ کشتار گشت

یکسره بر دوش بشر بار گشت

هرکه بدان چنگ روان چنگ داشت

زیر پی زمزمهٔ جنگ داشت

کینه برون از دل مردم نشد

کبر و تفرعن ز جهان گم نشد

اشک فرو ریخت بجای سرور

سوگ بپا گشت بهنگام سوُر

مهر پرستی ز جهان رخت بست

سم خر و گاو بجایش نشست

گشت ازین زمزمه های دروغ

مهر فلک بی اثر و بی فروغ

زآنکه بچنگ ازلیت بفن

راه خطا زد سر هر انجمن

چنگ نکو بود ولی بد زدند

چنگ خدا بهر دل خود زدند

چنگ نزد هر دل کس چنگشان

روح نر قصید بر آهنگشان

تاکه درین عصر و زمان بید رنگ

در بر "تاگور" نهادند چنگ

ذات قدیمی پی بست و گشاد

قوس هنر در کف تاگور نهاد

چونکه بزد چنگ بر آهنگ راست

نغمهٔ اصلی ز دل چنگ خاست

نالهٔ عشاق بر آمد ز چنگ

پر شد از و هند و عراق و فرنگ

جمله نواها ز جهان رخت بست

نغمهٔ عشاق بجایش نشست

تاگورا! این چنگ که در دست تست

بوده بچنگ دگران از نخست

چنگ زرالشت و برهما ست این

مانده بتاگور ز بوداست این

سبحهٔ شیخ خرقانی است این

خامهٔ عطار و معانی است این

این زمناکی است ترا یادگار

اینست نیٔ بلخی رومی شعار

گفته بدو سعدی شیراز راز

برده بدو ناخن حافظ نماز

دیر گهی شد که ز کار او فتاد

اختر سعدش ز مدار او فتاد

عصر جدید ارچه ملک چهره است

زین ملکی زمزمه بی بهره است

بند عناصر همه را دست بست

سنگ بالا شهپر جانشان شکست

هیچکس آن چنگ نزد بر طریق

هر کسی آن زد که پسندد فریق

لیک تو خوش ساختی این چنگ را
یافتی آن ایزدی آهنگ را

هرچه زنی در ره او میزنی
خوش بزن این ره که نکو می زنی

طبع تو چنگ است و خرد زخمه اش
شعر بلندت ازلی نغمه اش

سال تو هفتاد و خیالت نواست
زانکه ز یزدان بدلت پر تو است

هر که ز یزدان بدلش نور تافت
در دو جهان دولت جاوید یافت

ای قلمت هدیهٔ پروردگار
هدیهٔ ایران بپذیر از "بهار"

سیصد و ده چون بگذشت از هزار
گفته شد این شعر خوش آبدار

جانب بنگاله فرستادمش
هدیهٔ تاگور لقب دادمش

سال چو نو گشت در آمد برید
گفت که هان مژده بمن آورید

و ز وطن حافظ شیرین سخن
بگذرد آن طوطئ شکر شکن

طوطیٔ بنگاله بر آید ز هند

جانب ایران بگر اید ز هند

چو من ازین مژده خبر یافتم

پای ز سرکرده و بشتافتم

دیدمش آنسان که نمودم خیال

بلکه فزون تر بجمال و کمال

قد برازنده و چشم سیاه

رُخ چو بابر تنکی نیم ماه

زلف چو کافور فشانده بدوش

نوش لبش سد کافور پوش

برده ز بس پیش حقیقت نماز

پشت خمیده چو کمان طراز

گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش

تافته از سینه دل روشنش

هشته زمخمل کله سادهای

برتن او جامه و لباده ای

خضر مثالی و سلیمان فری

گرد وی از فضل و ادب لشکری

آمد و چشم من از و نور دید

راضیم از دیده که تا گور دید

ز آن جهانست نه مخصوص هند

چون شکر مصری و هندی فرند

مات بودا اگر این پرورد

عقل به بتخانه نماز آورد

او ست نمودار بت با میان

زانش گرفتیم چو جان درمیان

جان بگل و لاله در آمیختیم

لاله و گل در قدمش ریختیم

بلبل ما گشت غزل خوان او

شاخ گل آویخت بدامان او

———

انتخاب از اشعار ابو القاسم لاهوتی

—:(*):—

بت نامهربان

ایا صیاد شرمی کن مرنجان نیم جانم را
پرو بالم بکن اما مسوزان استخوانم را

بگردن بسته ای چون رشته و بر پای زنجیرم
مروت کن اجازت ده که بگشایم دهانم را

به پیرامون گل ازبس خلیده خار بر پایم
بود خونین بهر جای چمن بینی نشانم را

در این کنج قفس دور از گلستان سوختم مردم
خبر کن ای صبا از حال زارم با غبانم را

ز تنهائی دلم خون شد ندارم محرم رازی
که بنویسد برای دوستداران داستانم را

من بیچاره آنروزی بقتل خود یقین کردم
که دیدم تازه باگرگ الفتی باشد شبانم را

چو لاهوتی بجان منت پذیرم تا ابد آنرا
که بامن مهر سازد آن بت نامهر بانم را

———

دختر ایران

طبیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

شنید دختر ایران خبر ز آزادی
عرق ز هر سر مویش چکید و هیچ نگفت

به پیر میکده رمزی ز "رادیو" گفتم
درون خرقه بحیرت خزید و هیچ نگفت

بناله مرد فقیری میان کوچه زجوع
توانگری همه را شنید و هیچ نگفت

ز خوابگاه غنی دید عکسی از آهنگر
بفکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت

ز من مبارزهٔ صنف کارگر چو شنید
سیاه شد لب خود را گزید و هیچ نگفت

ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم
پیالهٔ می خود سر کشید و هیچ نگفت

به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوتی
برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت

آزادی و استقلال

زندگی آخر سر آید بندگی درکار نیست

بندگی گر شرط باشد زندگی درکار نیست

گرفشار دشمنان آبت کنند مسکین مشو

مرد باش ای خسته دل شرمندگی درکار نیست

با حقارت گر ببارد بر سرت باران درد

آسمان راگو برو با زندگی درکار نیست

گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی

دورش افکن اینچنین دارندگی درکار نیست

گر بشرط پای بوسی سر بماند در تنت

جان ده و ردکن که سر افکندگی درکار نیست

زندگی آزادی انسان و استقلال اوست

بهر آزادی جدل کن بندگی درکار نیست

بگو بتودهٔ ایران

چه ننگ و عار کسی را زبند و زنجیر است

که در مبارزهٔ صنف فعله چون شیر است

ازآن زمان که شنیدم بجرم رنجبری

بکنج محبس شه دوستم زمین گیر است

به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلشان دانه های زنجیر است

بگو بتودهٔ ایران که ترک شکوه کنند

جواب ظلم فقط آبداده شمشیر است

بضد جور و ستم، اتحاد و تشکیلات

برای صنف ستمکش یگانه تدبیر است

به بین چسان شکم خواجه سیر از آن نانیست

که رنجبر پی تحصیل آن ز جان سیر است !

ستم نگر که ز محصول خویش نان خوردن

برای فعلهٔ ایران بزرگ تقصیر است

اسارت زن و بیداد شاه و غفلت خلق

حکایتیست که بیرون زحدّ تحریر است

بجنگ ظلم جوانست روح لاهوتی

سفید موشده اما گمان مبر پیر است

سوز دل

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند

غمم را بلبلی کواره شد از لانه میداند

نگریم چون ز غیرت غیر میسوزد بحال من

تنالم چون ز غم یارم مرا بیگانه میداند

به امیدی نشستم شکوهٔ خود را بدل گفتم

همی خندد بمن اینهم مرا دیوانه میداند

بجان او که دردش را هم از جان دوستر دارم

و لی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند ؟

نمیداند کسی کاندر سر زلفش چه خونها شد

و لیکن مو بمو این داستان را شانه میداند

نصیحتگر چه میپرسی علاج جان بیمارم

اصول این طبابت را فقط جانانه میداند

نوای دل

نشد یک لحظه از یادت جدا دل

زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل !

ز دستش یکدم آسایش ندارم

نمیدانم چه باید کرد بادل

هزاران بار منعش کردم از عشق

مگر برگشت از راه خطا دل

بچشمانت مرا دل مبتلا کرد

فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل !

از این دل داد من بستان خدایا

ز دستش تا بکی گویم خدا دل ؟

درون سینه آهی هم ندارم

ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل !

بتاری گردنش را بسته زلفت

فقیر و عاجز و بیدست و پا دل

بشر خاک و ز کویت بر نخیزد

زهی ثابت قدم دل، با وفا دل

ز عقل و دل دگر از من مپرسید

چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل ؟

تو لاهوتی ز دل نالی، من از تو

حیا کن یا تو ساکت باش یا دل

ای بیوفا

در پیش یار خویش ز بیگانه کمترم

از خاک نیز در ره جانانه کمترم

یک ذره در حساب نیایم به پیش یار

ای خاک بر سرم که ز بیگانه کمترم

اذنم بده که زلف تو را آورم بچنگ

ای بیوفا مگر که من از شانه کمترم

یا میرسم بوصل تو یا غرق خون شوم

آخر نه من از این دل دیوانه کمترم

از هر گروه در سر کوی تو مجمعی است

انصاف ده من از که در این خانه کمترم ؟

تفکر های سفر

چه کرده ام که ز جانان خود جدا شده ام

چه گفته ام که گرفتار این بلا شده ام

بمن نگفته کسی تا کنون گناهم چیست

کز آن گناه سزاوار این جزا شده ام

مگر خدای من است او که تا از او دورم

ز خود بسر آمده غرق (خدا خدا) شده ام

خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند

خبر ندارد از این غم که مبتلا شده ام

صبا بمحضر جانان سلام من برسان

بگو که از تو جدا سخت بینوا شده ام

ز آب دیده زمین را نموده ام دریا

درون کشتی غم بی تو ناخدا شده ام

به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری

میان همسفران بی تو آشنا شده ام

بر آید ار ز دهانم سخن فقط این است

چه کرده ام که ز جانان خود جدا شده ام ؟

———

لوح مزارم

آتش اگرچه سوخت تن ناتوان من

گل کرد عشق و ماند بعالم نشان من

گردد کهن زمانه و خامش نمیشود

آن شعله ها که جسته برون از دهان من

تاریخ جنگ رنجبران را برو بخوان

خواهی اگر خبر شوی از داستان من

بسته است تا دهان مرا مادرم ز شیر

پیوسته دست رنجبری داده نان من

در جبههٔ مبارزه عمرم تمام شد

دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من

سرداده ام بتودهٔ زحمت از آن سبب

سوگند میخورند رفیقان بجان من

قبر از برای من چه ضرور است چون بود

دلهای پاک فعله و دهقان مکان من

خود اینکه سوختم ننمودم شکایتی

کافی بود براه وفا امتحان من

انصاف نیست مرده مخوانم که زنده است

پیغام من بملت شیرین زبان من

نقاب لازم نیست

برای روی تو ای مه نقاب لازم نیست

اگر تو جلوه کنی آفتاب لازم نیست

نفوذ عشق نگه کن که شیخ کهنه پرست

نوشته تازه که شرعاً حجاب لازم نیست

ایالت دل عشاق در حمایت تو است

بملک خویش دگر انقلاب لازم نیست

ز من گذشتن از جان مگر نمیخواهی

بچشم، اینهمه دیگر عتاب لازم نیست

اگر بملک دلم دادهٔ تو استقلال

پس این مشاوره با شیخ و شاب لازم نیست

من از ستیزهٔ چشم تو جان نخواهم برد

برای کشتنم ای جان شتاب لازم نیست

تو خود بفتوئی جمهور عاشقان، شاهی

دگر مناقشه در انتخاب لازم نیست

بنور تو خون دل دردمند لاهوتی

دگر بآتش رویت کباب لازم نیست

———

آشیانهٔ خویش

هر آنکه در بدرم کرد از آشیانهٔ خویش

خدا کند که شود در بدر ز خانهٔ خویش

دلم ز صحبت بیگانگان بجان آمد

روم بدیده کشم خاک آستانهٔ خویش

من آن کبوتر سختم که در وطن خواهی

بهشت را ستانم بجای لانهٔ خویش

مرا ز دام تو آگاهی است ای صیاد

تو ابلهانه فریبم مده بدانهٔ خویش

زهی سیاست حسنت که در گرفتن دل

برای جنگ کند صلح را بهانهٔ خویش

ز شصت ناز تو هر ناوکی رها گردید

ندید جز دل من قابل نشانهٔ خویش

مرا بکار سیاست چه کار ای لیدر

که دلخوشم به خیالات عاشقانهٔ خویش

برحم آوری آخر دلش تو لا هوتی

ز آه صبحدم و گریهٔ شبانهٔ خویش

مردستان

(۱)

قرنها پیشتر از این دوران — بود یک ده بنام مردستان

مردمانش ولی زنان بودند — درهمه سن همه جوان بودند

هریکیشان که گفتگو میراند — دیگری را بنام شو میخواند

مثلا اینچنین : زن بهرام — زن بیژن، زن ظفر، زن سام

دور از آن ده، بدامن یک کوه — جنگلی بود پرصفا و شکوه

سبزو پر جلوه کاجهادر آن — سروها همچو قامت جانان

پیش هر سرو بود از سرمر — یا ز پولاد وسنگ یک پیکر

هر یکش یادگار شوی زنی — گرد آن رسته پرصفا چمنی

خردک اما، ز فرط سبزه وگل — جای الهام و خوانش بلبل

رسم آن ده بد اینکه هر ساله — همه زنها بموسم لاله

خورد نیهای خوب می پختند — نقل میساختند و شربت قند

کیسه ها پر نموده از آجیل — مرغ بریان نهاده در زنبیل

تا حنانرا چوگل نموده خضاب — بر سر و روی خود فشانده گلاب

جامه پوشیده پرنیان و حریر   گیسوان تابداده چون زنجیر

وسمه بر ابروان کشیده بناز   با دف و چنگ و نای و بربط و ساز

سوی جنگل، ترانه خوان، خرسند   کودکانرا گرفته میرفتند

هر ایک از آن زنان غالیه موی   بوسه میزد بروی هیکل شوی

می نشست او به پیش آن پیکر   همچنانیکه با خود شوهر

از همه کارهای خانه و ده   خواهر و دختر و پسر، که و مه

درد دلها به پیش شو میکرد   گو که بازنده گفتگو میکرد

چون ز خوبی و مهربانی او   یاد میکرد و قدر دانی او

ناله ها میکشید از دل زار   اشک میریخت همچو ابر بهار

لیک وقتیکه از نکو نامیش   یاد میکرد و خوش سرانجامیش

وز چنان عشق بی نظیر و بلند   که نژاد وطن به وی دارند

اشک چشمش تمام میخشکید   روی او سرخ گشته میخندید

زندهٔ دائمی است اینسان جفت   کودکانرا شرف بود - میگفت

گفتنی ها چو میشدند تمام   شاد با کودکان خود تا شام

خورده نوشیده نغمه ها میخواند   از پدر قصه بر پسر میراند

(۲)

در چنین روزی آمد از ره دور   مردی آنجا غریب و نامشهور

دید ده را تمام آبادان   همه اسباب زندگی در آن

هر کجا رفت و ایستاد و دوید

روی آدم ولی بدیده ندید

گفت باخود که این چه احوالیست ؟

ده پر از نعمت، از بشر خالیست

کرد وحشت، دلش بلرزه فتاد

"آدم آدم کجاست ؟" زد فریاد

شد به آواز او زنی از دور

بدر ازخانه همچو مرده زگور

قد خمیده، سیاه پوشیده

گوئی از کائنات رنجیده

سوی جنگل، چو شاخهٔ بی برگ

دست برداشت آن فرشتهٔ مرگ

زهرهٔ مرد ازان اشاره درید

تا به جنگل دوید و جست و رسید

دید آن حال را و حیران شد

سر بپر سید و آگه از آن شد

سر عیش و سرور آن زنها

سر غمهای آن زن تنها

حال او را زنی رعایت کرد

بنشاندش، به وی حکایت کرد

که به این ملک چندی از این پیش

لشکر دشمن آمد آز حدبیش

خواست این ملک را کند تسخیر

مردمش را غلام و خوار و اسیر

لیک مردان این ده خرم

بند کردند راه را محکم

کس نمیخواست سرفکنده شود

زنده ماند به ننگ و بنده شود

زان سبب جنگ کرد با دشمن

هریکشی در مقابل صدتن

کشته گشتند یک بیک مردان

کسی اما نداد جان ارزان

از دم تیغشان برون ز شمار

غرق خون گشت فیل و فیلسوار

هر قدر خصم حمله ورگردید

رو برو شد بمرگ و بر گردید

پیش اردوی دشمن غدار

شدتن مردهای ده - دیوار

ارتش مملکت رسید اندم

بیخ دشمن فکند از عالم

آخرین مردهای ده، خرسند

دم مردن حیات را دیدند

بازی جنگ را همین ده برد

مملکت را کلید فتح سپرد

لیک تنها از آن همه مردان

شوی آن زن گر بخت از میدان

خبر ننگ را زنش چو شنفت

در لباس سیاه با ما گفت

که مرا، ای زنان بخت سفید

بعد از این بیوه زن خطاب کنید!

نام آن زنده مرد شرمنده

"مرده" شد، نام مرده ها - "زنده"

نام ما نام شوی ما گردید

نام شوی آبروی ما گردید

وز همه این زنان بی شوهر

بیوه زن ماند نام آن خواهر

پدر زنده، کودکان یتیم

غمی اینسان که دیده تلخ و عظیم؟

ده ما اینک از همان دوران

یافت از خلق نام مرد ستان

(۳)

گفت این قصه را وشد خاموش

ناگهان پر بشد هوا ز خروش

پرچم جشن بر کشیده بماه

کاروان وطن رسید از راه

اهل هر شهر و هرده نزدیک

جمع گشتند از پی تبریک

بهر تبریک خاندان ظفر

افتخار تمام نوع بشر

با جوا نمرد زادگان خرسند

مهربانی نموده و گفتند :

شبهه ای نیست کاینچنین پسران

نامور میشوند چون پدران

ما به آنها کنیم غمخواری

مهربانی و خدمت و یاری

تا تماما بزرگ و مرد شوند

پخته در صنعت و لبرد شوند

بازهم بر فلک خروش رسید

نغمه های ظفر بگوش رسید

وقت شب هر کسی، بخاطر شاد

سوی بنگاه خود براه افتاد

زان مسافر که آمد از ره دور

گشت این قصه در جهان مشهور

(۳)

این سخن شیرهٔ دل وجان است

لایق هدیه بر دلیران است

به دلیران سوسیالیستی

قهرمانهای ضد فاشیستی

پهلوانهای کارگر ـ دهقان،

بی سخن زندههای جاویدان

شرح احوال گویندگان

(نسبت به قسمت نظم)

بقلم عطاکریم برق

دانشیار زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه کلکته

امیر معزی

امیر الشعراء محمد متخلص به معزی پسر امیر الشعراء عبد الملک برهانی نیشا بوری است - امیر معزی در حدود سالهای ۴۳۸ و ۴۴۱ هجری قمری بدنیا آمد و مقارن سالهای ۵۱۸ و ۵۲۱ هجری قمری در مرو چشم از این جهان بپوشید -

پدر امیر معزی امیر الشعراء برهانی در خدمت الب ارسلان بسیار محترم بوده و بلقب امیر الشعرائی نایل آمد - در اوایل سلطنت ملک شاه بشهر قزوین در حدود سال ۴۶۵ هجری قمری از این جهان برفت - در همان روزها پسر خود را بسلطان ملک شاه معرفی کرد ، چنانکه برهانی خودش گفته است :—

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق

او را بخدا و بـه خـداونـد سپردم

امیر معزی در خدمت ملک شاه بمقام امارت رسید و بلقب امیر الشعراء نوازش یافت - از آن ببعد امیر معزی همواره در اشعار خود را بعنوان امیر الشعراء و شاعر دولت یاد نموده :—

شاعر دولت معزی زیر بار تشکر تست

گر ز درگه غائبست گربه درگه حاضر است

امیـر معـزی د ر ضمن مدح معین الملک سید الرؤساء میگوید :—

که یافتست مگر من بنهر دولت تو

هزار خلعت شاه و امارت شعرا

امیر معزی روزهای جوانی خود را در خدمت ملک شاه گذرانیده و همواره اشعار در مدح ملک شاه و امراء و وزراء وی سروده ـ ملک شاه بسال چهار صد و هشتاد و پنج بمرگ رسید ـ پس از مرگ وی امیر معزی بی ممدوح شده و روزگار خود را به بد بختی و سرگردانی گذرانیده و در هرات و نیشا پور و اصفهان میگشته تا آنکه سلطان سنجر بسال چهار صد و نود هجری قمری به امارت خراسان منصوب گشت و امیر معزی را شاعر مخصوص خود گردانید امارت سنجر تا حدود سال ۵۱۱ هجری قمری طول کشید ـ از آن زمان امیر معزی تا زنده بود همواره زندگی در خدمت وی بسر برد ـ سنجر در ایام امارت خود از سال ۴۹۰ تا سال ۵۱۱ بعنوان ملک ناصرالدین تاج الملت و عضد الدوله سنجر خوانده میشد ـ اما از سال ۵۱۱ هجری قمری که سال آغاز سلطنت وی میباشد بعنوان سلطان معزالدین ابو الحارث سنجر یاد میشده ـ سلطنت سلطان سنجر تا حدود سالهای ۵۲۰ و ۵۲۱ هجری قمری ادامه بداد ـ

سلطان سنجر بسال ۵۱۸ هجری قمری نظام الدین محمد بن سلیمان کاشغری را از عهده وزارت معزول کرد و خواجه معین الدین مختص الملک ابو نصر احمد بن فضل بن محمود کاشی را از عراق بخراسان طلب کرد و بمقام وزارت منصوب کرد ـ ظن غالب اینست

که امیر معزی در روزهای وزارت همین معین الدین کاشی در حالیکه سن وی قریب به هشتاد بوده فوت کرد ـ و اینکه امیر معزی در نتیجه تیر خوردن از دست سلطان سنجر بمرگ رسیده قطعاً نا درست است باین حدس که واقعه تیر خوردن امیر معزی در وقتی پیش آمد که سنجر هنوز سلطان نشده بود و آن حد اقل یکسال پیش از سال ۵۱۱ هجری قمری میباشد ـ

امیر معزی بدون شک از شعرای بزرگ و فصحای درجه اول ایران بوده است ـ وی بدربار ملک شاه و سلطان سنجر سلجوقی بعنوان امیر الشعراء سر فرازی یافته و در خدمت آنان کمال احترام را دارا بوده و حتماً سرامد سخن سرایان همعصر خود شمرده میشد ـ در شیرینی و جزالت کلام استادی و مهارت تام داشته ـ نظامی عروضی سمرقندی و محمد عوفی و شمس قیس و سید حسن اشرف غزنوی و دیگران فصاحت و بلاغت وی را ستوده اند و بسیاری از گویندگان استادی وی را مسلم دانسته اند ـ مجیر الدین بیلقانی در مدح ممدوح خود گفته است :—

در عهد تو معزی ثانی منم از آنک

بر درگه تو دمدمه کوس سنجریست

لطیف الدین زکی مراغی در مدح ملک حسین از ملوک ترکستان میگوید :—

تو شدی سنجر وقت و زکی از بهر ترا

چون معزی سخن آرای و سخن گستر خاست

سبک اشعار امیر معزی بسیار سهل و شیرین میباشد و بقول عباس اقبال استاد دانشگاه طهران " در روانی عبارت و استحکام سخن در ادبیات منظوم فارسی جز دیوان ظهیر الدین فاریابی و کلیات شیخ سعدی نظیری نتوان برای دیوان او یافت تا آنجا که در سراسر دیوان امیر معزی صد کلمه غریب یا ترکیب مشکل موجود نباشد ...... در تمام دیوان او نه تنها هجو احدی دیده نمیشود بلکه حتی یکبار هم یک لفظ رکیک بر لسان او جاری نشده است " -

دیوان امیر معزی متضمن قصاید و غزلیات و مقطعات با مقدمه و حواشی بتصحیح عباس اقبال در طهران بچاپ رسیده است - برای شرح احوال مفصلی از زندگانی امیر معزی رجوع شود به مقدمه همین دیوان از صفحه الف تا س — عطا کریم برق

حکیم خاقانی

حسان العجم افضل الدین بدیل بن علی نجار الحقایقی الخاقانی شروانی از بزرگان شعرای ایران (آذر بایجان) و سر آمد روزگار خود بود - وی در حدود سال پانصد هجری قمری در شروان بزائید ولی در روزگار طفلی از مواظبت پدر محروم گشت - عموی او کافی الدین عمر بن عثمان که مردی فیلسوف و طبیب پیشه بود ، خاقانی را در

تحت توجه و سرپرستی خود گرفت و بانواع علوم متداوله او را بهره مند ساخت ـ متأسفانه وقتیکه خاقانی در عنفوان شباب بود از سایه عاطفت وی نیز محروم گشت خاقانی نسبت به فوت پدر و بزرگواری عمر بن عثمان چنین میگوید :—

مسکین پدرم ز جور ایام   افکند مرا چو زال را سام
او سیمرغی نمود در حال   در زیر پرم گرفت چون زال
آورد بکوه قاف دانش   پرورد مرا بآشیانش

وقتیکه خاقانی بدنیا آمد پدرش که علی نام داشت اسم او بدیل نهاد ـ خاقانی در واقعه حبس خویش چنین میگوید :—

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

لقب خاقانی افضل الدین بوده است و در آغاز حال حقایقی تخلص میکرد ولی بعد از ورود بدربار خاقان اکبر منوچهر شروانشاه تخلص خود را از حقایقی به خاقانی عوض کرد ـ و معاصرین وی نیز همیشه آن مرد بزرگوار را بعنوان خاقانی یاد آوری نموده اند ـ حسان العجم نیز لقب او بوده است ـ

پدرش علی نجار شروانی بشغل درودگری مشغول بوده و بطوریکه از تحفة العراقین بر میآید جد بزرگ خاقانی جولاهه بوده و مادرش با ترسایان نسطوری نسبت داشته و بعداً مشرف بدین اسلام گشته در این مورد خاقانی چنین میگوید :—

جولاهه نژادم از سوی جد — در صنعت من کمال ابجد

کارم ز مزاج بد نرستی — گر نه برکات ما درستی

نسطوری و مؤبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش

پس کرده گزین بعقل و الهام — بر کیش کشیش دین اسلام

ابو العلاء گنجوی استاد خاقانی در شاعری بوده و او را بدربار شروانشاه معرفی نموده و نیز او را بدامادی قبول داشته چون خاقانی بمقام بلندی رسید و شهرت یافت باستاد و خسر خود ابو العلاء التفات نمی نمود - در نتیجه آن ابو العلاء نا راحت شد و در هجو خاقانی اشعار سرود :—

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی

بجان عزیزت که از تو نشادم

دروگر پسر بود نامت بشروان

بخاقانیت من لقب بر نهادم

بجای تو بسیار کردم نکوی

ترا دختر و مال و شهرت بدادم

وقتی خاقانی مایل گردید که سفری به بسطام و طوس بکند و بدین منظور از راه ری عازم آن سامان گردید ولی در ری سخت بیمار شد و در نتیجه آن بآذر بایجان بر گشت - خودش میگوید :—

گفتم به ری مراد دل آسان بر آورم

ز آنجا سفر بخاک خراسان بر آورم

در ره دمی بتربت بسطام بر زنم

وز طوس و روضه آرزوی جان بر آورم

ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم

هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم

خاقانی بسال پانصد و پنجاه و یک هجری قمری بعزم سفر بیت الله براه میافتد و در مراجعت خرابه‌های مداین را میبیند و قصیده ای راجع بآن خرابه مرقوم میسازد ـ این قصیده که از شاهکار های او بشمار میاید به مطلع زیر میباشد :—

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان

ایـوان مدایـن را آیـینه عبـرت دان

چون خاقانی بسال پانصد و پنجاه و دو هجری قمری از سفر مکه برگشت مایل شد که از دربار شروانشاه کنار برود ولی شروانشاه این آرزوی او را قبول نکرد تا آنکه خاقانی بحبس انداخته شد و پس از هفت ماه از آن حبس رهای یافت ـ

خاقانی بار دیگر بسال پانصد و شصت و نه هجری قمری بعزم زیارت بیت الله مسافرت نمود ، وقتیکه از زیارت مکه برگشت فرزند وی رشید الدین (بسال پانصد و هفتاد و یک هجری قمری) بسن بیست و یک سالگی فوت کرد ـ خاقانی از مرگ وی بسیار متأسف و متأثر گردید و مرثیه سوزناکی از قلم او در آمد مطلع آن اینست :—

دلنواز من بیمار شمایید همه

بهر بیمار نوازی بمن آیید همه

بشنوانید مرا شیون من و ز دل سنگ

بشنوید آه رشید ار شنوایید همه

از آن پس که رشید الدین فوت کرد ' خواهر و مادر خاقانی و زن او نیز دچار مرگ شدند ـ در نتیجه آن خاقانی خیلی اندوهناک غمبن و عزا دار شد و در تبریز در گوشه‌ای بنشست و با آنکه شروانشاه چندین بار او را طلب کرد ' خاقانی معذرت خواست و بدربار او نرفت تا انکه بسال پانصد و نود و پنج هجری قمری از این جهان برفت ـ دولتشاه سمرقندی تاریخ فوت اورا پانصد و هشتاد و دو و خواند میر مؤلف حبیب السیر پانصد و نود نوشته اند ـ

آرامگاه خاقانی در محله سرخاب در نزدیک مقبره ظهیر فاریابی و ملک الشعراء شاهفور میباشد ـ

خاقانی شروانی از ارکان بزرگ شعر پارسی بوده است و زبان و ادبیات پارسی بوجود او میبالد ـ جماعتی از دانشمندان ایران را عقیده بر آنست که " شیوه سخن بر خاقانی ختم شده است " و خاقانی خود چنین گفته است :—

چون دید که در هنر تمامم   حسان عجم نهاد نامم

نویسندگان بزرگ ایران مانند محمد عوفی در لباب الالباب و شمس قیس در کتاب المعجم فی معایبر اشعار العجم و حمد الله

مستوفی در تاریخ گزیده و نزهة القلوب و مولنا عبد الرحمن جامی در نفحات الانس و دولتشاه سمرقندی در کتاب تذکرة الشعراء از استادی و هنرمندی و عظمت خاقانی یاد آوری نموده اند و بقول بعضی از دانشمندان ایرانی خاقانی نخستین سخنور ایرانیست که آثار وی بزبان فرانسه نقل و ترجمه شده است ۔

شعراء و دانشمندان زیر از معاصرین خاقانی بوده اند :—

(۱) ابو العلاء گنجوی
(۲) رشید الدین وطواط
(۳) ظهیر فاریابی
(۴) نظامی گنجوی
(۵) مجیر الدین بیلقانی
(۶) جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی
(۷) اثیر الدین اخسیکتی
(۸) کمال الدین نخچوانی
(۹) فلکی شروانی وغیرآن ۔

—— عطا کریم برق

انوری

اوحد الدین محمد انوری ابیوردی در قریه بدنه در نزد دشت خاوران خراسان در اوائل قرن ششم هجری قمری قدم بعرصه حیات گذاشت و بسال ۵۸۳ هجری قمری از این جهان برفت ۔

وی بمناسبت دشت خاوران اولاً خاوری تخلص میکرد و بعداً آنرا به انوری عوض کرد -

انوری در زمان سلطنت سلطان سنجر شهرت و بلندی یافت و چنانکه معلوم است اولین قصیده که در مدح سلطان سنجر سرود وسیله تقرب او بدربار سلطان سنجر قرار گرفت - مطلع آن قصیده اینست :—

گر دل و دست بحر و کان باشد

دل و دست خدایگان باشد

بسال ۵۴۲ هجری قمری سلطان سنجر با خوارزمشاه بجنگ مشغول بود انوری نیز در آن جنگ شرکت داشت - سلطان سنجر قصبه هزار اسب را محاصره کرد چنانکه معلوم است انوري یک رباعی در پیش سلطان سنجر سرود و آن رباعی را به تیری بستند و آنرا به قشون مخالف پرتاب دادند آن رباعی اینست :—

ای شاه همه ملک زمین حسب تراست

و ز دولت اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر

فردا خوارزم و هزار اسب تراست

چون سلطان سنجر بسال ۵۴۸ هجری قمری از دست ترکان غز شکست خورد روزهای خود را به زبون حالی و بیچارگی میگذاشت - انوری نیز با حال خسته و کوفته در شهر های خراسان و اگردی میکرد

تا انجا که ببلخ آمد اما چون انوری بر علیه مردمان بلخ هجو گفته بود مورد آزار آنها قرار گرفت - در این روزها بود که قاضی حمید الدین مؤلف مقامات حمیدی که در بلخ عهده قاضی القضاة را دارا بود انوری را کمک کرد - زحمتهائیکه انوری بدست مردمان بلخ کشیده در قصیدهٔ:

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری

وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

شرح داده است -

انوری نه تنها در علوم حکمت و ریاضی ماهر بود بلکه در علم نجوم هم دسترسی داشت میگویند وقتی پیشگوئی کرد که بسال ۵۸۲ هجری قمری در اقتران سیارات چنان طوفانی عظیم رخ خواهد داد که عمارات را بر خواهد کند - از این پیشگوئی انوری مردم بوحشت افتادند و خانه ها را ترک کردند - اما چون وقت اقتران سیارات فرارسید چیزی واقع نشد و هوا معمولاً آرام بود - مردم انوری را مورد هجو قرار دادند و در نتیجه آن وی از مرو بنیشا بور رفت و از آن پس ببلخ - بعد از این انوری شعر گوئی را ترک کرد و از مردم بر کنار رفت و گوشه گیر شد -

بدون شک انوری یکی از ارکان مهم و ستارگان درخشنده ادبیات فارسی بوده و میتوان او را بزرگترین قصیده سرای ایران گفت - عنصری و فرخی و دیگران پیش از انوری استادان بزرگ این فن بشمار

میرفتند ـ اما انوری این فن را بدرجه کمال رسانید و میتوان در تائید این قول اشعار ذیل را بتأویل آورد :

در شعر سه تن پیمبرانند هرچند لانبی بعدی

ابیات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

بزرگان ادبیات فارسی مانند نظامی و خاقانی و ادیب صابر و ظهیر فاریابی و رشید الدین و طواط و امیر معزی و ابو الفرج رونی و دیگران از معاصرین وی بودند و زمان انوری زمانی بود که ارزش سخن خیلی بالا رفته بود و انوری درمیان شعراء و دانشمندان جای بسیار بلند را دارا بوده و میتوان گفت که انوری کامل ترین نمونه قصیده را میسرود ـ قصاید و اشعار انوری از لحاظ درستگی عبارت و فصاحت لفظ و عمق معنی دارای پختگی است و کمال استادی و هنرمندی ویرا نشان میدهد ـ انوری در هجو نیز ماهر بوده ـ

در تاریخ وفات انوری اختلاف بسیار است و بقول دکتر رضازاده شفق مؤلف تاریخ ادبیات ایران انوری در حدود ۵۸۷ هجری قمری از این جهان برفت ـ

— عطا کریم برق

———

عرفی شیرازی

جمال الدین محمد متخلص به عرفی بسال ۹۶۳ هجری قمری در شیراز بدنیا آمد و بسال ۹۹۹ هجری قمری بسن ۳۶ سالگی از این

جهان برفت و در لاهور مدفون گشت - پس از چندی استخوان وی را از لاهور به نجف بردند و در آنجا سپرد خاک کردند و باین نحو پیشگوئی ذیل عرفی بعمل آمد :

" بکاوش مژه از گور تانجف بردم
اگر بهند هلاکم کنی وگربه تتار"

در این باب ملا رونقی همدانی قطعه ای گفته و آن اینست :

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی
که آسمان پی پروردلش صدف آمد
بکاوش مژه از گور تانجف بردم
زده است تیر دعای بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم
بکاوش مژه از گور تانجف آمد

عرفی شیرازی تحصیلات خودرا در شیراز باتجام رسالید - فن تصویر سازی و نقاشی نیز در آنجا آموخت - در ایام جوانی مسافرتی بهند کرد و در آنجا با شعراء و دانشمندان زبان فارسی مخصوصًا با ملک الشعراء فیضی و حکیم ابو الفتح گیلانی تماس پیدا کرد و مدتی با آنها بسر برد - پس از مرگ ابو الفتح گیلانی بدربار عبد الرحیم خانخانان معرفی شد و بالآخره بدربار جلال الدین محمد اکبر شاه بار یافت و شهرتی بسزا اندوخت - شعرای بزرگ مانند نظیری نیشابوری و ظهوری و غیر آن بمجلس خانخانان میبودند، عرفی با آنها در شعرگوئی مسابقه میکرد و بواسطه هنر مندی خود

نسبت به شعرای دیگر بمقام بلندی رسید و بطوری مقرب خانخانان شد که حتی بمراسم درباری هم اعتنا نمیکرد و آزادانه رفت و آمد و نشست و برخاست میکرد، در مآثر رحیمی مندرج است:

"در ایام ملا زمت تسلیم و کورنشی که در هندوستان متعارف است که بعوض سلام بصاحبان میکنند بصاحب خود نمیکرد و بهر طرز و طور و روشی که میخواست در مجالس مینشست و اهل عالم تقدیم اورا قبول مینمودند۔"

مولانا عرفی از شعرای بزرگ سبک هندی بشمار میآید و بدون شک قصاید وی بهتر از غزلیات بوده است و بقول میر غلام علی آزاد بلگرامی "عرفی در قصاید چرب است [1]" و اینکه صائب گفته:

"عرفی به نظیری نرسانید سخن را"

حتماً در باره غزلهای او بوده است، زیرا غزلهای نظیری معمولاً بهتراز غزلهای عرفی از آب درآمده است و از بهترین نمونه اشعار سبک هندی میباشد بازهم میتوان گفت که مقداری از اشعار غزلهای عرفی بطوری سروده شده است که میتواند زبان فارسی بوجود او ببالد۔ و همین است که خود عرفی گفته:

"تو از قبیله عشقی و ظیفه‌ات غزل است"

و نظیری در قصیده سرائی خواسته است که از سبک قصیده گوئی عرفی پیروی بکند، چنانکه نظیری در یک قصیده میگوید:

---

(۱) سرو آزاد چاپ هند ۱۹۱۳ میلادی ص ۲۴۔

بطرز وی دو سه بیتی دگر ادا سازم

که بهر دعوی او قاطع است برهانی

و ملک الشعراء فیضی نسبت به عرفی دارای عقیده ذیل بوده است :

"مولانا عرفی شیرازیست که ...... به بلندی و ونور قدرت و ایجاد معانی و چاشنی الفاظ و سرعت فکر و دقت نظر فقیر کسی را چون او ندیده و نشنیده ...... ـ"

و همین است که قصاید و غزلیات و قطعات عرفی در هند و ترکیه مورد تحسین و قبول خاطر ها گردیده ـ

مولانا عرفی بتقلید نظامی بنوشتن خمسه مایل گردید و فقط دو مثنوی در مقابل مخزن الاسرار و خسرو شیرین منظوم کرد ـ رسالهای بعنوان نفسیه در نثر دارد و موضوع آن تصوف و عرفان میباشد ـ

کلیات و قصاید و دیوان غزلیات عرفی جداگانه در هند بچاپ رسیده است ـ

شرح حال مولانا عرفی در شعر العجم جلد سوم تألیف مولانا شبلی نعمانی بتفصیل مندرج است ـ

— عطا کریم برق

مولانا جلال الدین رومی

جان جهان معرفت مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی بلخی رومی بسال ۶۰۴ هجری قمری که مطابق ۳۰ سپتامبر سال ۱۲۰۷ میلادی باشد درشهر بلخ قدم بعرصه وجود گذاشت و در غروب یکشنبه ۵ جمادی الثانی بسال ۶۷۲ هجری قمری مطابق سال ۱۲۷۳ میلادی در قونیه از این جهان برفت ـ

پدرش بهاءالدین درشهر بلخ و معاصر سلطان خوارزمشاه بوده و از استادان بزرگ علم کلام بشمار میرفت و بسیاری از دانشوران زمان در محضر درس او حضور مییافتند ـ اما بهاء الدین با تمام افراد خانواده خود شهر بلخ را ترک گفت و بنیشابور رفت ـ در آنجا با شیخ فرید الدین عطار ملاقات کرد ـ شیخ عطار به جلال الدین مولوی که در آنوقت طفل بود نظر کرد و به بهاء الدین فرمود که فرزند تو از بزرگان زمان خود خواهد بود و عالمی را با پرتو انوار خود روشن خواهد کرد ـ لذا آنرا گرامی بدار ـ و کتاب اسرار نامه خود بمولوی داد ـ سپس بهاء الدین بشهر های دیگر رفت و در هرجا که وارد شد مردم بملاقات وی آمدند و از تعلیمات وی استفاده بردند تا آنکه بهاء الدین با فامیل خود بزیارت بیت الله رفت ـ پس از زیارت خانه کعبه بقونیه رفت و در آنجا رحل اقامت افکند و قدر و منزلتی که بهاء الدین در بلخ داشت در اینجا نیز دریافت ـ و از اینجا است که جلال الدین بلخی به مولوی رومی نیز شهرت یافت ـ بعد از

وفات پدرش جلال الدین رومی جانشین روحانی پدر گردید و بکرسی تدریس او بنشست اما بزودی از کارهای درس و تدریس معمولی خسته شد و متوجه بتصوف و روحانیت گردید و بواسطهٔ تعلیمات شمس تبریزی که از دراویش معروف زمان خود بوده قلب او از روحانیت و انوار الٰهی منور گشت ـ ارادتمندیهائیکه جلال الدین رومی به شمس تبریزی داشته سبب گردید که دیوانی از غزلهای خود بنام شمس تبریزی بوجود آورد ـ تمام غزلهای این دیوان را بتخلص شمس سروده است ـ وحدت الوجود و روح آن که مقصود اساسی تعلیمات مولانا جلال الدین رومی میباشد در سراسر این دیوان اشعار بازر و روشن است ـ اما شاهکار مولانا جلال الدین رومی مثنوی اوست که در حدود ۲۶۰۰۰ هزار بیت دارد و بنام حسام الدین که از شاگردان وی بوده شروع شده است ـ

مثنوی معنوی مولانا جلال الدین کتابی بسیار مهم در خصوص تصوف میباشد و در کمال سلامت و نهایت روانی نوشته شده است و میتوان گفت که آن اوراق پر اسراریست که در زبان فارسی هیچ کتاب بپایه آن نمیرسد و خلاصه موارد بحث مولانا در آن تقریباً پنج نکته میباشد که آنرا در شش جلد مثنوی با قدرتی اعجاز آمیز شرح داده بدین قرار :

(۱) تخلیق

(۲) جمال

(۳) عدل

(۴) عشق و

(۵) زندگانی

اگر همه شش جلد مثنوی از اول تا آخر مطالعه شود مشاهده میگردد که مولانا همین پنج نکته را در پیرایه های گوناگون جلوه داده و مجموعه همین پنج را خصوصیت‌های خالق و کردگار یا اصلا خدا خوانده است - اگر مثنوی را بدقت مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم بآن نتیجه خواهیم رسید که مقصود بحث مولانا فقط این پنج نکته میباشد که باکمال جرات آنها را خصوصیت و صفتهای بارز کردگار عالم قرار داده و حتی میتوان گفت که مجموعه آن خصوصیتهای پنجگانه را خدا خوانده است ولی آنرا نه با یضاح بلکه باستعاره بیان نموده که بآسانی بدان نتوان پی برد و برای پی بردن بآن معرفت به نکات بسیاری لازم است -

کتاب مثنوی با داستان عشق شروع میشود و در آن پیوسته از عشق سخن میرود و مطالب بصورت قصه ذکر میگردد چه مولانا میداند که مردم بخواندن افسانه ها و حکایات تمایلی بیشتر دارند پس در بیان و شرح داستانها با مثال و حکم میپردازد و پند و اندرز را غیر مستقیم بصورت جالب و شیرین طرح میکند و نکات دقیق تصوف را چنان در قالب شعر ریخته که برای خواننده موجب خستگی و ملالت نشود بلکه با لذت و حتی از خود رفتگی و مطالعه میپردازد و

حتی بظاهر میتوان گفت که کتاب مثنوی مجموعه بزرگ از قصص و حکایات و تمثیل و داستان میباشد ولی البته مقصود شاعری یا افسانه گوئی یا داستان سرائی نیست بلکه افکاری بس بلند و نکاتی دقیق در آن آورده و خود اشاره میکند :

خوشتر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

مولانا جلال الدین محمد بلخی از طرفی قرآن و احادیث و اخبار نبوی را ماخذ و منبع قرار داده و از طرف دیگر حکایات و افسانه‌ها که ساخته خیال خود او است و حتی حکایات کلیله و دمنه را در آن مقام که مناسب حال، دانسته برای رسیدن بهدف خویش اقتباس مینماید و همچنین در بیان احادیث و اخبار نبوی صحت و سقم آنرا اهمیتی نداده و برای اثبات مطالب و نظریات خویش از آنها استفاده جسته است چه درین امر شکی نیست که مولانا جلال الدین خود از علمای بسیار عالی مقام و مطلع در امر حدیث و اخبار بود ولی مقصود وی در این باب امری دیگر بود نه توجه حق به صحت و سقم اخبار ۔

مثنوی معنوی و دیوان شمس تبریزی در ایران و خارجه بچاپ رسیده است و در بسیاری از زبانهای مهم عالم ترجمه شده است ۔

" کتاب فیه ما فیه " از گفتار مولانا جلال الدین در نثر نیز

بتصحیح استاد محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر از طرف دانشگاه طهران انتشار یافته است ـ

— عطا کریم برق

شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی بن بزرگ مهر بن عبد الله جوالقی همدانی در قریه‌ای بنام کمجان در همدان در حدود سال ۶۱۰ هجری قمری بدنیا آمد و در هشتم ذیقعده ۶۸۸ در شهر دمشق از این جهان برفت و درجوار آرامگاه شیخ محی الدین ابن العربی مدفون گردید ـ

عراقی در زمان کودکی قرآن را حفظ نموده و بطوری جالب قرآت مینموده که اهالیان همدان بآواز او شیفته شدند ـ پس از حفظ قرآن بتحصیلات علوم ابتدای مشغول شد و بسن هفده سالگی بکارهای درسی در یکی از مدارس همدان مشغول شده ـ در روزهای جوانی باجمعی از قلندران بهندوستان رفته و در حدود بیست و پنج سال در ملتان در خدمت شیخ بهاء الدین زکریا بوده ـ بهاء الدین زکریا اورا در خلوت نشانید چون در آن خلوت مدتی گذشت این غزل را سرود :

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند

این غزل وی بطوری شهرت گرفت که خراباتیان او را باچنگ و مغانه میخواندند - چون صورت حال شیخ زکریا معلوم گردید وی فرمود که کار وی بانجام رسید - سپس بخلوت سرای عراقی رفت و گفت از خلوت بیرون بیا - چون عراقی ببرون آمد، شیخ زکریا خرقه خود را باو پوشانید و دختر خود را بنکاح وی داد - عراقی را از دختر شیخ پسری بوجود آمد، اسم آن پسر کبیر الدین گذاشت - پس از وفات شیخ بهاء الدین زکریا عراقی بعزم زیارت حرمین ملتان را ترک گفت - پس از زیارت خانه کعبه و روضه مطهره بترکیه رفت و در آنجا در خدمت شیخ صدر الدین قونوی رسیده و چندین در خدمت وی بوده تا آنکه از تعلیمات شیخ محی الدین ابن العربی اطلاعاتی بدست آورده - در روزهای اقامت خود در قونیه شیخ عراقی با مولانا جلال الدین رومی نیز تماس پیدا کرد - در ترکیه معین الدین پروانه که از امرای عظام بوده مرید عراقی گشته - پس از مرگ معین الدین پروانه عراقی متوجه مصر شد در آنجا سلطان مصر نیز از معتقدان و ارادتمندان وی گردید، و او را شیخ الشیوخ مصر گردانید - از آن ببعد عراقی به دمشق رفت و در آنجا پسرش کبیر الدین از ملتان بیامد - و تا عراقی زنده بود کبیر الدین در خدمت وی ماند -

عراقی یکی از شعرای بزرگ متصوف ایران و از بزرگان زبان فارسی بشمار میرود - غزلیات وی عاشقانه و بسیار شیرین و شور انگیز است و در نثر نیز سخنان عارفانه دارد - وی از عارفان بزرگ زمان خود بشمار رفته است -

لمعات که جز و کتابهای تصوف بشمار میرود تألیف عراقی است ـ این کتاب مختصریست در نثر مانند رساله " سوانح العشاق " تألیف امام احمد غزالی و دارای اهمیت بسیار است ـ

معروفترین کتابهائیکه بذکر عراقی پرداخته اند اینست :—

(۱) نفحات الانس تألیف عبد الرحمٰن جامی

(۲) تذکرة الشعراء تألیف دولتشاه سمرقندی

(۳) حبیب السیر تألیف خواند میر

(۴) سفینة الاولیا تألیف محمد دارا شکوه

(۵) آتشکده تألیف لطف علی بیک آذر

(۶) مجمع الافصحاء تألیف رضا قلی خان هدایت وغیرآن ـ

کلیات عراقی بکوشش پرفسور سعید نفیسی در طهران بچاپ رسیده است ـ و شرح احوال عراقی در این کتاب بتفصیل مندرج است ـ

— عطا کریم برق

نظیری نیشابوری

مولانا محمد حسین متخلص به نظیری نیشابوری در نیمه دوم قرن دهم هجری قمری در نیشا بور چشم بجهان گشود و در حدود سالهای ۱۰۲۱ و ۱۰۲۳ هجری قمری در احمد آباد گجرات فوت کرد ـ مقبره وی در تاجپوره تا حال ـ با قیست ـ

نظیری نیشابوری تحصیلات خودرا در نیشابور بتکمیل رسانید و در میهن خود بشعر گوئی مشغول شد - چون در خراسان شهرت گرفت از نیشابور بکاشان آمد و در آنجا با شعرای بزرگ آن دیار مانند حاتم و فهمی و شجاع و رضائی و غیر آن در مجالس شعر گوئی شرکت کرد و درمیان شعرای بزرگ آن سامان شهرت و بلندی یافت - سپس از کاشان بهندوستان مسافرت کرد و در اگره به عبد الرحیم خانخانان پیوست - در مدح وی قصا ید غرا پرداخت و ظن غالب اینست که خانخانان ویرا بدربار جلال الدین محمد اکبر شاه معرفی کرد اما نتوانست بدربار اکبر شاه بمقام بلندی رسید - در نتیجه آن از دربار آنشاه بزرگ برکنار رفت و در احمد آباد گجرات متوطن و به تجارت مشغول شد اما علاقه مندی خود را با خانخانان ادا مه داد - پس از چندی قصد حج بیت الله کرد - بدین مناسبت قصیده ای در مدح خانخانان سرود و در ضمن قصیده تو جه اورا به هزینه سفر باحسن و جه مبذول کرد، میگوید:

همه عیش اینجهانی بعنایت تو دیدم

چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آنجهانی

خانخانان خرج سفر ویرا پرداخت و نظیری بسال ۱۰۰۲ هجری قمری بمقصود خود نایل شد - پس از سفر حج به احمد آباد گجرات برگشت - و در مدح شاهزاده مراد بن اکبر شاه قصیده ها سرود و بسال ۱۰۰۴ هجری قمری بهمراهی خانخانان به دکن رفت و در راه

با شیخ محمد غوثی مندوی ملاقات و استفاده کرد ـ سپس نظیری بسال ۱۰۰۸ هجری قمری در گوشه‌ای بنشست و بیاد گرفتن عربی و علوم دینی پرداخت اما بفرمان جهانگیر بسال ۱۰۱۹ هجری قمری بدربار وی آمد و ملازمت اختیار کرد و در مدح جهانگیر قصیده ها سروده ـ

مولانا نظیری نیشابوری یکی از شعرای مهم زبان فارسی در عهد صفویه و از استادان سبک هندی بشمار میرود ـ عموم شعرای بزرگ سبک هندی بقرار ذیل بوده اند :

(۱) فغانی شیرازی

(۲) فیضی

(۳) عرفی

(۴) طالب آملی

(۵) میرزا صائب تبریزی

(۶) ابوطالب کلیم و دیگران

غزلهای نظیری تعمق و شخصیت و استادی اورا در سبک هندی نشان میدهد و میتوان گفت که غزلهای وی نسبت به شعرای دیگر سبک هندی خیلی فلسفیانه و علمی و پیچیده است ـ اشعار غزلهای نظیری در وقت خواندن کمال دقت و توجه را میخواهد ـ صائب تبریزی در تمجید و توصیف غزلهای نظیری براستی خیلی خوب گفته است ملاحظه شود :

صائب چه خیال است شوی همچو نظیری

عرفی به نظیری نرسانید سخن را

اما چنانکه در شرح احوال عرفی شیرازی اظهار نمودیم نظیری در قصاید ما نند عرفی نیست و عرفی در غزلیات مانند نظیری نیست ۔

شاعر معروف هندوستان علامه اقبال از ارادتمندان قو یدست نظیری بوده وی نظر خود را بدر باره نظیری با کمال قوت خود اظهار داشته است ' میگوید :

بملک جم ندهم مصرعه نظیری را

کسیکه کشته نشد از قبیله ما نیست

دیوان غزلیات نظیری و کلیات اشعار وی هر دو جدا گانه در هند بچاپ رسیده است اما در کتاب فرو شیها گیر نمی آید ۔

برای تفصیل شرح احوال نظیری رجوع شود به شعر العجم جلد سوم تألیف مولانا شبلی نعمانی چاپ هند ۔

عطا کریم برق

میرزا اسد الله خان غالب

میرزا اسد الله خان متخلص به غالب بشب هشتم ماه رجب سال ۱۲۱۲ هجری قمری در شهر آگره بدنیا آمد و در نیمه دوم ماه ذیقعده سال ۱۲۸۰ هجری قمری در شهر دهلی از این جهان برفت و در جوار حضرت سلطان نظام الدین قدس سره مدفون گشت ۔

میرزا غالب تحصیلات خود را در اگره با شیخ معظم و عبد الصمد پارسی بتکمیل رسانید و بنوشتن نظم و نثر فارسی و اردو پرداخت - وی از زمان طفلی بدهلی رفت و آمد داشت اما در روز های جوانی برای همیشه از اگره بدهلی آمد و در آنجا رحل اقامت افکند و در حدود پنجاه سال در آنجا بود - در تمام مدت حیات خودش مسافرتی نکرد غیر از آنکه باری به کلکته رفت و همدرین مسافرت برای چند روز در لکهنو و بنارس اقامت کرد - در روزهای اقامت خود به کلکته یک مثنوی بعنوان " باد مخالف " بزبان فارسی منظوم کرد - در این مثنوی شکایت اهل کلکته و بیچارگیهای خود را مرقوم داشته در آغاز مثنوی اینطور آمده است :

ای تماشائیان بزم سخن
وی مسیحا دمن نادره فن
ای گرانمایگان عالم حرف
خوش نشینان این بساط شگرف
ای سخن پروران کلکته
وی زبان آوران کلکته
همچو من آرمیدهٔ این شهر
بهر کاری رسیدهٔ این شهر
اسد الله بخت برگشته
در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست
بی سخن ، ریزه چین خوان شماست

ابو ظفر سراج الدین بهادر شاه آخرین پادشاه مسلمان در هند میرزا غالب را در سال ۱۸۶٦ میلادی با خلعت فاخره و لقب نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ سر افراز فرمود و فرمان بنوشتن تاریخ خاندان تیموری داد - قرار بود که عنوان آن کتاب " پرتوستان " بشود و جزو اول " مهر نیمروز " و جز و دوم " ماه نیمماه " خوانده بشود - میرزا مهر نیمروز را بانجام رسانید ولی متاسفانه ماه نیمماه روی تألیف را ندید و فقط اسم آن باقی ماند - غالب بیکی از دوستان خود مینویسد :

" ماه نیمماه اسمیست که مسمیٰ ندارد ' چون از سر نوشت گردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم ' هر گاه یک نیمه از پرتوستان انجام یافت و مهر نیمروز نام یافت ' لختی درنگ ورزیده شد تا نفس راست کرده آید تا گاه کار فرما را روز فرو رفت ' و روز گار سر آمد ' و دولت دیرینه تر کمانان قرا چاریّه سپری گشت ' ماه نیمماه همچون ماه بیست و هشت شبهٔ نا پدیدار ' و نا مش بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز اشکار ماند " -

میرزا غالب فرهنگ معروف فارسی بنام برهان قاطع را مورد مطالعه قرار داد - و اشتباهاتیکه در آن رخ داده بود جمع آوري و تصحیح کرد و آن جزوه را بسال ۱۲۷۲ هجری قمری بعنوان قاطع برهان بچاپ رسانید و بسال ۱۲۷۷ هجری قمری در چاپ دوم آنرا درفش کاویانی نام داد -

میرزا غالب از شعراء و دانشمندان بزرگ زبانهای فارسی و اردو و سر آمد بزرگان زمان خود بشمار میرود ـ وی از استادان بزرگ سبک هندی بوده و میتوان گفت که سبک هندی را به منتها درجه رسانید ـ اغلب گویندگان در باره لاغری میان معشوق شعر گفته اند و میان معشوق را در نازکی و لاغری مانند موی و آنرا جزو زیبائی خوانده اند اما در این مورد میرزا غالب از همه جلو تر رفته است، میگوید :

" موئیکه برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را "

با آنکه میرزا غالب از بزرگترین شعرای اردو میباشد باشعار اردوی خود بحقارت نگریسته و آنرا ' بیرنگ ' دانسته و نسبت به اشعار فارسی خودش نظر خوبی داشته و بشعر گوئی فارسی بخود بالیده است ، میگوید :

" فارسی بین تا به بینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بی رنگ من ست "

" راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من ست "

و بجای دیگر اینطور اظهار نظر فرموده است :

" میری طبیعت فارسی زبان سے فطرتاً مناسب واقع ہوئی ہے ......
باون برس مشق سخن کی ...... میں خدا کا شکر کرتا ہوں اور

خدا کے سوا کوئی نہیں جان سکتا کہ ان باون برسوں میں اسنے کسقدر معنی کے دروازے مجھپر کھولے ھیں اور میری فکر کو کس درجہ کی بلندی بخشی ھے ...... " ۔

و بقول خواجہ الطاف حسین حالی :

" اس ملک میں مرزا پر فارسی نظم و نثر کا خاتمہ ہو گیا " ۔

ناظم هروی بزرگترین شعرای فارسی که در دوره های مختلف بوده اند از آنها نام برده است ، میگوید :

" شنیدم که در دورگاه کہن
شده عنصری شاه صاحب سخن

چو اورنگ از عنصری شد تہی
به فردوسی آمد کلاه مہی

چو فردوسی آورد سر در کفن
به خاقانی آمد بساط سخن

چو خاقانی از دار فانی گذشت
نظامی بملک سخن شاه گشت

نظامی چو جام اجل در کشید
سر چتر دانش به سعدی رسید

چو اورنگ سعدی فرو شد زکار
سخن گشت بر فرق خسرو نثار

ز خسرو چو نوبت به جامی رسید

ز جامی سخن را تمامی رسید"

میرزا غالب باضافه آن اسم عرفی و طالب را برده و خود را نیز جز و بزرگان شمرده است، میگوید:

ز جامی به عرفی و طالب رسید

ز عرفی و طالب به غالب رسید

کلیه آثار غالب بزبانهای فارسی و اردو چه در نظم و چه در نثر در دوره های مختلف در هند بچاپ رسیده است -

برای شرح مفصلی درباره زندگانی و آثار غالب رجوع شود به کتاب یادگار غالب در اردو تالیف خواجه الطاف حسین حالی، چاپ علیگره -

— عطا کریم برق

بابا طاهر عریان

بابا طاهر عریان همدانی ظاهراً در اواخر قرن چهارم هجری قمری بجهان آمد تاریخ ولادت او تاحال معلوم نیست و در تاریخ وفات وی نیز اختلاف است - صاحب مجمع الفصحاء تاریخ وفات اورا قبل از ۴۱۰ هجری قمری گفته است اما درست نیست زیرا طغرل اولین شاه سلجوقی در حدود سال ۴۴۷ هجری قمری باوی در همدان ملاقات

کرد و چنانکه معلوم است بابا طاهر در همین روزها شهرت گرفت ـ از این رو میتوان گفت که بابا طاهر در اواخر قرن چهارم هجری قمری متولد شده و در اواسط قرن پنجم هجری قمری در همدان از این جهان برفت ـ قبر وی در سمت غربی همدان زیارتگاه عموم مردم و اصل دل است ـ

بابا طاهر از شعرای بزرگ عارف و متصوف ایران بشمار میرود ـ وی احساسات صوفیانه خود را در لباس نظم بصورت بسیار جالب و شیرین و سوزناک و دردمند جلوه داده است ـ متأسفانه از زندگانی بابا طاهر اطلاعات کافی تاحال بدست ما نرسیده است و علت آن اینست که وی درویشی بوده قانع و علاقه مند بوده به تنهائی و عزلت ـ و اینطور زندگانی خود را بگمنامی بسر برده ـ بنا بر این ما بگفته‌های وی که بهترین معرف شخصیت وی است اکتفا میکنیم ـ نغمه‌هائیکه بابا طاهر سروده شاهد احساسات و افکار و سوز درونی اوست ـ اشعار وی همواره دلهای عارف و عامی هر دو را بخود میکشد ـ شهرت بابا طاهر در ایران و خارجه بواسطه ترانه های شیرین و شور انگیز و مؤثر عارفانه اوست ـ دو بیتیهای بابا طاهر که بعنوان رباعیات شهرت دارد میتوان گفت که در لهجه ای شبیه بزبان و لغت لری میباشد ـ وزن این دو بیتیها با وزن معمول رباعی فرق دارد و در ترانه های محلی در بعضی از نقاط ایران محفوظ مانده است ـ ترانه های بابا طاهر را در کتب قدیم بعنوان فهلویات یاد نموده‌اند ـ

بابا طاهر در سرودن ترانه‌های خود اهمیتی به صنعت شعر نداده است و از سنگین بودن کلمات اجتناب ورزیده است و بسادگی و شیرینیت و به عام فهمی پرداخته است و در هیچ حال در فکر مضمون سازی و عبارت پردازی نبوده است - و چون بابا طاهر معمولاً در دامنه کوه الوند زندگانی کرده دهقانیت و سادگی از معمولات زندگانی وی شده و از جلوه‌های طبیعت و از منظره های زیبای فطرت و گل و لاله استفاده کرده و افکار خود را بزبان ساده و آسان و بی آلایش دهقانان بصورت شعر درآورده است و تشبیهات روستائی وی بسیار جالب و قشنگ و دلپذیر بوده است -

آنچه از آثار بابا طاهر باقی و بجا مانده عبارتست از رسالاتی دارای کلمات قصار حکمتی و عرفانی بزبان عربی و چند غزل بزبان فارسی و مجموعه ترانه‌های وی بلهجه روستائی - آثار بابا طاهر بعربی برخلاف ترانه های محلی وی پیچیده و علمی است و آن دانشمندی و فضل و معرفت و کمال اورا نشان میدهد -

ترانه‌های بابا طاهر در ایران و خارجه مقبول خاطرها افتاده و بطرز های گونا گون باتا بلو و نقاشی زیبا و هنرمندانه بچاپ رسیده است - — عطا کریم برق

———

عارف قزوینی

میرزا ابو القاسم عارف قزوینی بسال هزار و سیصد (۱۳۰۰) هجری قمری در شهر قزوین قدم بدنیا گذاشت، پدرش ملاهادی وکیل مجلس شورای ملی بود - چون ملا هادی باخانم خود روابط خوبی نداشت زندگانی عارف و برادران وی از زمان طفولیت در بدبختی و نا خوشی میبود - در این مورد خود عارف گفته است :— "بجهت خصومتی که مابین پدر و مادر از اول عمر بوده است من وسائر برادر های بد بختم همیشه مثل این بود که درمیان دو ببر خشمگین زیست و زندگی میکنیم" -

در هر حال عارف علوم ابتدای را در شهر قزوین فرا گرفت و چنانکه خود عارف گفته پدرش در تربیت وی غفلت وکوتاهی نکرد و میتوان گفت که در دو چیز بیشتر ساعی بود یکی در خصوص خط و دیگر در باب موسیقی - و وقتیکه عارف سیزده ساله بود پدرش اورا بمعلم موسیقی مرحوم حاجی صادق خرازی فرستاد - عارف چهارده ماه در خدمت آن استاد بزرگوار بتحصیل موسیقی گذراند - سپس ملا هادی عارف را بشغل روضه خوانی بگماشت - عارف دو سه سال درپای منبر با مرحوم میرزا حسین مشغول نوحه خوانی بوده - اما چون این شغل مطابق میل وی نبوده از او کنار گرفت -

عارف در هفده سالگی شیفته دختری بنام "خانم بالا" شد و با او ازدواج کرد ولی چندین بعد کار بطلاق کشید و تاپایان عمر مجرد زیست -

عارف بسال هزار و سیصد و شانزده هجری بطهران رفت و چون در فن موسیقی ماهر بوده در آنجا درخدمت مؤثق الدوله که از درباریان مظفر الدین شاه قاچار بوده ندیم شد و سپس بدربار شاه راه یافته ولی چون بکارهای درباری دلش مایل نبوده از دربار و درباریان کناره گیر شد -

عارف مردی وطن دوست و از ابتدای مشروطیت جز و آزادی خواهان و میهن پرستان بشمار میرفت - وقتیکه بعضی از آزادی خواهان ایران مجبور به مهاجرت شدند، عارف نیز از ایران خارج شد و مسافرتی باسلامبول کرد - عارف مردی بسیار حساس و در سرودن اشعار وطنی بسیار توانا بود و از شعرای بزرگ ایران بشمار میرفت - اشعار و تصانیف او آزادی خواهان ایران را به هیجان آورد و شورش در دل آنها افکند و تصنیف های او بسرعت میان مردم پراکنده شد -

عارف مردی بسیار آزاد فکر بوده و در هیچ حال اهمیتی بمال و جاه دنیا نداده و چون در تمام معنی آزاد و آزادی خواه بوده نسبت به اعیان و زمامداران ایران بد بین بوده و به میرزا احمد خان قوام السلطنه و سید حسن مدرس که از سیاست مداران ایران بودند بحقارت و نفرت میدیده حتی پدر خود را خاین و دشمن میهن میدانسته -

دیوان عارف دو مرتبه یکی در برلین و بار دیگر در طهران

بچاپ رسیده وی در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در همدان از دنیا برفت (۱) ـ

— عطا کریم برق

ملک الشعرا بهار

ملک الشعرا میرزا محمد تقی بهار بسال ۱۳۰۳ هجری قمری در مشهد مقدس قدم بدنیا گذاشت و بسال ۱۳۷۰ در طهران از این جهان برفت .

پدرش ملک الشعرا میرزا محمد کاظم صبوری اصلا اهل کاشان بوده و در زمان سلطنت قاجاریه از کاشان بخراسان مهاجرت کرد و در آنجا اقامت گزید ـ ملک الشعرا بهار عربی و فارسی و زبان پهلوی و علوم ادبیه را با اساتید زمان خود در مشهد فرا گرفت و نثر نویسی و شعرگوئی را در خدمت پدر خود که از شعرای بزرگ آن دوره بوده و لقب ملک الشعرائی را داشته ، یاد گرفت ـ پس از مرگ پدرش نیز تحصیلات خود را ادامه بداد و از شعراء و دانشمندان بزرگ مانند ادیب نیشا بوری و عبد الرحمن بدوی استفاده کرد ـ سپس بفرمان مظفر الدین شاه قاجار بلقب ملک الشعرائی نایل آمد ـ وی بسال

---

(۱) برای تفصیل رجوع شود به دیوان میرزا ابو القاسم عارف قزوینی سخنوران ایران در عصر حاضر چاپ اول تألیف دکتر محمد اسحاق و سخنوران نامی معاصر تألیف سید محمد باقر برقعی چاپ طهران ـ

۱۳۲۸ هجری قمری روزنامه "نو بهار" را انتشار کرد و بوسیله چاپ آن روزنامه براهنمائی و بیداری توده مردم کمک کرد و نظم و نثر او نیز در تمام ایران شهرت گرفت - وی بسال ۱۳۳۳ هجری قمری از طرف اهالی مشهد بنمایندگی مجلس شوری ملی انتخاب گردید و بطهران آمد و در آنجا مجله "دانشکده" را انتشار کرد و خدماتی بزرگ به فرهنگ کشور بانجام رسانید - وی از روزهائیکه بطهران آمد بکارهای فرهنگی و درس و تدریس مشغول گردید اولا در مدرسه دار المعلمین عالی درس داد و پس از تاسیس دانشگاه در دانشکده بتدریس ادبیات فارسی اشتغال ورزید و بامور ادبی و فرهنگی خیلی کمک کرد -

ملک الشعرا بهار بدون شک از استادان بزرگ شعر و ادب بشمار میرود و سبک اشعار او در پختگی و اصالت بنظرم هیچگاه کمتر از فرخی سیستانی نمیباشد - و افتخار آنرا دارم که دو سال با آن استاد بزرگوار درس خواندم و از دانشمندی و هنرمندی آن مرد مهربان کمال استفاده را بردم - چون در روزهای اقامت من در طهران فوت کرد در جنازه اش شرکت کردم -

آثار استاد بزرگوارم ملک الشعرا بهار بدین قرار میباشد :

(۱) سبک شناسی سه مجلد

(۲) رساله در احوال فردوسی

(۳) رساله در احوال مانی

(۴) رساله در ترجمه احوال محمد جریر طبری

(۵) تاریخ مختصر احزاب سیاسی یا انقراض قاجاریه

(۶) رُمان نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید

(۷) دیوان اشعار

و نیز کتب دیگری مانند تاریخ سیستان و مجمل التواریخ و غیرآن بتصحیح او بچاپ رسیده است ـ

برای شرح احوال مفصلی او رجوع شود به :

(۱) سخنوران نامی معاصر جلد اول تالیف سید محمد باقر برقعی چاپ طهران

(۲) نثر فارسی معاصر تدوین ایرج افشار چاپ طهران

(۳) سخنوران ایران در عصر حاضر جلد اول تالیف دکتر محمد اسحاق ـ

(۴) احوال و آثار ملک الشعرا بهار تالیف خواجه عبدالحمید عرفانی چاپ طهران ـ

ــ عطا کریم برق

ابو القاسم لاهوتی

شاعر انقلابی ابو القاسم لاهوتی فرزند الهامی در حدود سال ۱۳۱۰ هجری قمری قدم بعرصه وجود گذاشت ـ تحصلات ابتدائی و متوسطه را در میهن خود بپایان رسانید ـ پس از طی تحصیلات

بخدمات دولتی اشتغال ورزید و در تشکیلات ژاندارمری ایران بدرجه ماژوری رسید و مدتی در شهر قم بریاست ژاندارمری ماموریت داشت و در ایام ریاست صلاحیت و لیاقت خود را نشان داد - اما در زمان تسلط کابینه وثوق الدوله بنا به دموکرات و انقلابی بودن آن محکوم به اعدام شد، در نتیجه آن لاهوتی ایران را ترک گفت و بترکیه رفت - در آنجا چندی در شهر اسلامبول بزیست و روزهای خود را به بد بختی و بیچارگی گذراند و حتی برای بدست آوردن تکه نان به آشپزی مشغول گردید ولی مدتی نگذشت که شغلی محترم بدست آورد و برای درس دادن زبان فارسی در دبستان ایرانیان آموزگار شد پس از چندی که اواخر سلطنت احمد قاجار بود به ایران مراجعت کرد و بآقای قوام السلطنه برادر کوچک وثوق الدوله برای الغا کردن حکم اعدام خود را تقاضا کرد - قوام السلطنه نه تنها استدعای او را قبول کرد بلکه بماموریت قبلی وی را منصوب کرد و باذربایجان بفرستاد - در همین روزها میرزا کوچک خان که از انقلابیون ایران بوده در جنبش سیاسی و انقلابی دچار شکست گردید و چون لاهوتی از طرفداران بزرگ انقلاب بوده از این شکست بترسید و ایران را دوباره ترک گفت و بروسیه رفت و در آنجا برای همیشگی مقیم شد و در تشکیلات فرهنگی دولتی مشغول کار شد -

لاهوتی از شعرای بزرگ انقلابی ایران بشمار میرود و بیشتر

اشعار او در پیرامون انقلاب و درباره بیچارگی و بد بختیهای عموم مردم میباشد وی مردم را بواسطه اشعار خود دعوت انقلاب و رستاخیز میدهد و بوسیله اشعار خود تودهٔ مردم را به هیجان میآورد - یکی از شعرای باذوق عصر حاضر شمرده میشود - کوچکی از اشعار او بعنوان لالی لاهوتی در اسلامبول و دیوان اشعار او در مسکو بچاپ رسیده است -

— عطا کریم برق

———



O. P. 145—August, 1974

"C"

PRINTED IN INDIA

PRINTED BY AMALENDU SIKDAR AT JOYGURU PRINTING WORKS, 13/1, HAYAT KHAN LANE, CALCUTTA-9.

PUBLISHED BY SRI SIBENDRANATH KANJILAL, B.Sc., DIP. PRINT (MANCHESTER), SUPERINTENDENT, CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, 48 HAZRA ROAD, BALLYGUNGE, CALCUTTA-19.



B. A. HONOURS

PERSIAN SELECTIONS

(*Poetry Portion*)



REVISED EDITION

UNIVERSITY OF CALCUTTA
1974

Price Rs. 10·00